

مجموعه‌ی پنجاه و پنج داستانک

# کمتر از یک ساعت

نرگس قندچی

نشر الکترونیک اثر منتشر کرد:

کمتر از یک ساعت

مجموعه داستان کوتاه از نرگس قندچی

دسامبر ۲۰۱۱

شماره انتشار: ۲۷

## (یک) کریستوفر

سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد. زن چاق و جوان پابه پای کالسکه خالی کنارش به سمت چهارراه نزدیک می شد. دود سیگارش در تاریکی شب به هوا بود و چشم های تنگش گوی شیشه ای بزرگ و سرخی را نگاه می کرد، که نامرئی از طاق نصرت برگ کاج سر چهارراه آویزان بود و نقطه هایی نورانی رویش می درخشیدند. ماشین ها شتاب داشتند یا مدت چراغ راهنما را در شب های کریسمس کوتاه تر می کنند؟ نقطه های نورانی مثل ستاره هایی نزدیک به زمین مدام روی گوی چشمک می زدند. چند قدم مانده به چهارراه زن پا کند کرد و سری چرخاند. کالسکه چند متر عقب تر مانده بود. برگشت سمت کالسکه. کودک در بادگیر پفی صورتی خم شده بود رو به زمین. یک دستش محکم از دسته ی کالسکه گرفته بود و دست دیگرش تقلا کنار پستانکی را کنار چرخ کالسکه می جست.

## (دو) سگ دو

معلم جوان نگاهی به ساعتش انداخت و از لای در نیمه باز سرک کشید. رییس آموزشگاه هنوز با تلفن مشغول بود. دو ساعتی بود که روی همین صندلی اول منتظر رییس نشسته بود و امیدوار بود برای یک لحظه هم که شده رییس نگاهی به بیرون بیندازد. یکی از مشاورها مرخصی داشت و یکی دیگر هم پیش پای معلم خداحافظی کرد و رفت. حالا رییس موسسه بود و کلاس هایی که تا به همین جا یک بار پر و خالی شده بودند. معلم چندتا از بروشورهای روی قفسه کنار در را برداشت و ورق زد: به موسسه ما خوش آمدید، امکانات این موسسه قابل مقایسه با هیچ جای کشور نیست، ما به آموزش و امکانات مدرن ایمان داریم، رضایت شما دانشجویان اعتبار موسسه ماست،... بروشورها را بست و روی صندلی کناری گذاشت. معلم مطمئن بود اگر خارجی نمی بود وضع فرق می کرد. تا به حال صدایش می کردند و دست کم می پرسیدند چه کار دارد این همه وقت آنجا نشسته. یک آن صدای رییس قطع شد. سرک کشید دید رییس پشت میزش نیست. بلند شد و سمت در رفت. با احتیاط در زد، ببخشید من چند لحظه... باز صدایی نیامد. بیشتر تو رفت و با دقت نگاهی به داخل اتاق انداخت. رییس از روی مبلی ته اتاق بزرگ بلند شد، کاری داشتین؟ ما هم را دیده ایم ولی یادم نیست کجا... معلم جلو تر رفت و با حیا و احتیاط گفت، من همین جا درس می دادم. سال پیش یادتان هست؟ رییس عینکش را درآورد و شروع کرد به پاک کردن شیشه عینک، بله، یک چیزهایی یادم هست... در همین اثنا شیشه ی عینکش از قاب درآمد، این هم که از جاش درآمد! حالا کجا هستی؟ معلم صدایش به زحمت به گوش می رسید، مدتی در یک موسسه دیگر درس می دادم. اما الان بیکارم... راستش، موضوع اینه که... رییس با شیشه کلنجر می رفت که جا بیندازدش، الان من چه کار می تونم برات بکنم؟ معلم شجاع تر قدمی به جلو گذاشت، خب، نیمی از حقوقم رو هنوز دریافت نکردم. رییس عینک و شیشه عینک را رو میز گذاشت، مسئول دارایی الان نیست. شما باید با او صحبت کنی... ولی مسئول دارایی یک ماه پیش می گفت شما بهتر می توانید به من جواب بدهید. رییس جلوتر آمد، بعد از یک ماه آمده ای و این را می پرسی؟ معلم یاد روزهایی افتاد که در باران و برف تمام این مسیر بدراه را آمده بود و بعد از خوش و بش مختصری گفته بودند رییس سرش امروز شلوغ است. تا امروز گوش کرده بود و مودبانه رفته بود. تا همین امروز که نیم ساعت تمام پشت خط مانده بود و زنش گوشی را برنداشته بود. زندگی خرج دارد. تمام دعوایشان به همین جمله ختم می شد. معلم توچشم رییس مستقیم نگاه کرد، پول من رو کی به حسابم می ریزید؟ من زندگیم به مویی بنده. رییس گوشی تلفن را برداشت و رو به معلم گفت، متاسفم اینو می شنوم. ولی باید با مسئول دارایی... تو گوشش صدای زنش زنگ می زد، حقتو باید بگیری. کسی بهت تقدیمش نمی کنه... رییس انگشتش رو شماره گیر ضربه می زد. معلم جلو رفت و تو صورت رییس با تمام قدرت گفت، من برای شما یک سال کار کردم. پولمو می خوام. رییس مکثی کرد و باز انگشت هاش روی شماره گیر ضربه زد. معلم باز جلوتر رفت. خوشحال بود عینک روی صورت رییس نیست. مشتش را با تمام قدرت بالا آورد، بگیر! همین جا با مسئول دارایی صحبت کن. پشت خطه.

## (سه) خیال تو

از در اتاق که وارد می شوم گوش هام سوت می کشد. اتاق خالی خالی است. پرده ها را هم کنده اند و یک بر چارچوب پنجره زخمی شده. اتاق بزرگ است. می شود یک مهمانی بزرگ اینجا برپا کرد. چهل نفری در اتاق جا می شوند. سه پنجره اتاق رو به پارک باز می شود و یک پنجره هم آن طرف اتاق است رو به خیابان پشتی. خیابان خلوتی هم هست. تو این فصل پر از شکوفه ی گیلاس است. نه صدایی و نه رفت و آمدی. فقط گه گاه صدای باد می آید که بین شاخه ها می پیچد. می دهم اتاق را سورمه ای رنگ کنند. با مبلمان و وسایل هماهنگ تر است. روکش تشک ها را توسی و نقره ای می گیرم. می دانم که در سلیقه ام شکی نداری. فقط ممکن است بگویی پرده ها را روشن بگیر. نور اتاق کم می شود. این را با سلیقه ی تو انتخاب می کنیم؛ اگر بیایی.

دور می زوم در اتاق و با قدم هام اتاق را متر می کنم. اول طول اتاق را از کنار پنجره ها. تو پارک چند نفر فریزی بازی می کنند. از این فاصله صورت هاشان را نمی شود خوب تشخیص داد. شاید همدیگر را صدا می زنند که دهان شان به نظر تکان می خورد. پنجره ای را باز می کنم. نسیم به صورتم می زند. صداها در فضا، آن دور می پیچد. در گوش من فقط صدای نسیم می پیچد و چند پرنده که این وقت عصر لابه لای شاخه های پارک می خوانند. کیفم را و راکت را می گذارم پای پنجره و با قدم متر می کنم. با هم می رویم یک راکت برای تو می گیریم. می رویم همین پارک و بازی می کنیم. تو همین نسیم. تا ببینی آن پایین که هستی کسی از پشت پنجره های این اطراف ما را نگاه می کند. حالا عرض اتاق را با قدم اندازه می گیرم. این دیوار عرض اتاق جان می دهد برای تابلو ظرف انار که تو کشیده بودی. تو نوری که از پنجره ها تو می تابد کنتراست رنگ هاش خیلی زیباست. اصلا پرده ها را تور می گیریم. این طوری نور را بهتر می شود تنظیم کرد. رنگ زرد و قرمز و نارنجی تابلو جان می دهد به این اتاق. جلو تابلو دوتایی می ایستیم و نظر می دهیم. این یکی از زیباترین ظرف های اناری است که تا به حال دیده ام. تو می دانستی من دیوانه ی انارم؟ پنجره محکم بسته می شود. می روم و گیره اش را میندازم و کامل می بندمش. نگاه می کنم به زمین چمن پارک. دیگر کسی آن پایین بازی نمی کند. وقت شام که می شود هرکسی می رود خانه ی خودش.

## (چهار) روز آفتابی

بعد از چند روز هوای سرد و ابری عدل باید همین امروز آفتابی بشه که قراره مادر بزرگ بیاد. زن جوان لباس های پسرش را عوض می کرد و با او حرف می زد. بچه به حرف هایی که نمی فهمید می خندید. گاهی با چشم های باز با حرکات مادر قهقهه می زد. زن بچه را گذاشت رو زمین و رفت آشپزخانه. فقط مانده بود ساندویچ ها را ببیچد. از دور صدای آواز نامفهوم پسرش می آمد، به جهنم یک روز که هزار روز نیست. خوبه می ریم پارک و تا دیروقت همونجا می چرخیم. بعد هم خسته می شه و برمی گرده خونه. زنگ در را که زدند نقشه کاملا آماده بود و خیالش راحت تر از دیشب شده بود. دیشب با یک زنگ تلفن زندگی ش داشت از هم می پاشید، مامانش قراره بیاد، اون هم تو یه روز آفتابی. تو سال مگه چند روز آفتابی هست که این طور بخواد هدر بره! لااقل یه روزی می آمد که پسرش خونه بود و با هم می رفتند. مادر بزرگ از همان دم در نطق اش شروع شد که بچه با این همه لباس گرمش می شه. لباس هاشو تو خونه کم کن، زود هم خودش دست به کار شد و دست برد به سمت آستین بچه... نه مادر! می ریم بیرون. زن جوان پسرش رو در تعجب مادر بزرگ از روی زمین بلند کرد و روی میز کنار سبذ ساندویچ ها گذاشت، همین الانا می ریم... باز خنده ی کودک بلند شد. از لای در آشپزخانه به مادر بزرگ نگاهی انداخت. زن داشت برگ های شل گل ها را می کند، این گل ها مراقبت می خواند... مادر بزرگ ما حاضریم. ساندویچ هامونم آماده کردیم. مادر بزرگ سمت آشپزخانه آمد، فکر می کردم همین جا سر بالکن غذا می خوریم. زن جوان با چابکی کودک را بغل کرد و سبذ ساندویچ ها را در یک دست دیگر گرفت، امروز آفتابی. حیف نیست تو خونه بمونیم؟ دم در اول مادر بزرگ بیرون رفت و بعد زن جوان. سبذ را به مادر بزرگ داد، اینو لطفا بگیر. در را قفل کرد و کودک را در کالسکه گذاشت. مادر بزرگ خم شد و آهسته چیزی به کودک گفت، اگه پدرش بود تا حالا اینقدر جیغ می زد تا از کالسکه بیرون بیارمش. زن کالسکه را از در ورودی ساختمان بیرون هل داد، این با پدرش فرق داره. مادر بزرگ از کنار کالسکه راه می رفت و انگشت اشاره اش را چسبانده بود به میله ی کالسکه، هنوز انگشت نمی گیره؟ زن کالسکه را نگه داشت رفت جلو کالسکه و انگشتش را به سمت کودک جلو برد. کودک انگشتش را محکم گرفت. زن به کودک خندید، می گیره. مادر بزرگ رفت و دسته ی کالسکه را گرفت، تو از کنارش بیا. خوبه تو رو کنارش ببینه. بعد چتر کالسکه را تنظیم کرد و کالسکه را در کنار زن جوان به جلو هل داد.

## (پنج) قایم باشک

تا ده شمردم که برود مسواکش را بزند و برگردد تو رختخواب. به دوازده رسیده بودم که دیدم صدایی از دستشویی نمی آید. به زحمت خودم را از زیر پتو بیرون کشیدم سمت دستشویی. دیدم تو دستشویی نیست. چراغ روشن بود. صدای زدم. تو آشپزخانه رفتم. پرسیدم، اینجایی؟ باز هم صدایی نمی آمد. گفتم، چیزی لازم داری خب بگو. چراغ آشپزخانه را روشن کردم و گوشه کنار آشپزخانه را گشتم. تو کابینت ها را حتما گشتم. پشت یخچال. کابینت زیر دستشویی. داد زدم بیا اینجا پیش من. از این بازیت هیچ خوشم نمیاد. ولی باز صدایی نشنیدم. رفتم اتاق خودش. گفت، چراغو نزن. خوابم می پره. رفتم سمت صدای که از زیر پتو خفه به گوش می رسید. کنار تخت نشستیم و با احتیاط کنار پتو را بالا زدیم، حالت خوبه؟ منو منتظر گذاشتی اومدی اینجا؟ خودش را سر داد سمت دیوار، آگه بخوای می تونی بیای تو تخت من بخوابی یا بری تو جای خودت. فکر کردم مدت هاست تو تخت خودم نخوابیدم. ملافه هام گرد و خاکی می شن. می خوام از شون استفاده کنم. صورت کوچک نرم و پنبه ایش را بوسیدم، راست می گی. منم می رم سر جای خودم که از ملافه هام استفاده کنم. اینم بوس شب بخیر و لب هام را باز چسباندم به گونه هاش. آهسته تو گوشم گفتم، آگه رعد و برق بزنه میخوای بیام پیشت؟

گونه هاشو با انگشت هام نوازش کردم، شایدم من اومدم تو ملافه های تو. این جوری ملافه های تو هم بیشتر استفاده می شه. چشمکی زدم و در تاریکی دیدم که چشم های کوچکش همزمان به من چشمک زد.

## (شش) لکه ای روی آینه

خواهرم که زنگ می زند یک دستم دستمال گردگیری است و در دست دیگرم مایع شیشه شور آبی رنگ. می پرسم چه خبر و تند تند شروع می کند به تعریف کردن از مهمانی شام خداحافظی دخترعموی جاری اش که آخر هفته می آید سمت ما. من هم دستمال را می چرخانم روی آینه و با سمت راست چانه ام چسبیده ام به گوشی. باز شیشه شور می پاشم به آینه و دستمال می چرخانم، خانمه بود مادر بزرگ همسایه مون... طفلکی هفته ی پیش از سرطان پوست مرد. آینه را از زاویه ی مخالف نگاه می کنم که هنوز خط های مات رویش مانده. به مادر بزرگم فکر می کنم که پیش از آمدن من به این سمت مرد. خواهرم وسط تعریف هاش می پرسد، موهاتو داری تافت می زنی؟ باز دستمال را با فشار می گردانم روی لکه هایی که هرچه تلاش می کنم پاک نمی شوند، نه تافت نمی زنم. دارم آینه تمیز می کنم. مرده شور این شیشه شور را ببرند.

## (هفت) لباس هایدی

مامان و خاله ها داشتند برای عروسی لباس انتخاب می کردند. چند تا ژورنال دور و برشان باز بود و می گفتند کدام مدل به کی میاد. من هم به مدل ها نگاه می کردم. از مامان پرسیدم لباس منو از کجا انتخاب می کنی؟ نگاهی به یکی از ژورنال های زیر دستش انداخت و یکی از لباس ها را نشانم داد. گفتم، نه. من یه لباس شبیه هایدی می خوام. هایدی اولین کتابی بود که خودم به تنهایی خوانده بودم. خاله ها گفتند، خب این هم که مامانت نشون می ده قشنگه. یادم افتاد تو مدرسه فقط من هایدی را خوانده بودم. بارها و بارها داستانش را برای هم کلاسی هام تعریف کرده بودم، نه. من فقط یه لباس شبیه لباس هایدی می خوام. بعد دویدم و کتاب داستانش را برای خاله کوچیکه آوردم، ببین چقدر لباسش قشنگه. مادرم لبی ورچید و گفت، نه عزیزم. تو اینو بپوشی شبیه به یه دختر روستایی می شی. تو خود سوییس هم مردم دیگه اینجوری لباس نمی پوشند. خاله ها سرگرم مدل خودشان بودند و رفته رفته داشتند به نتیجه می رسیدند. کاغذ و مداد رنگی هام را آوردم و نشستم کنارشان لباس را نقاشی کردم. مدل را که مادرم به خیاط داد دوتایی خندیدند، مدل های قشنگ تر هم دارما! گفتم، نه. من همین لباسو می خوام. مادرم پارچه ای که برای لباس من خریده بود به دوست خیاطش داد، همینو می خواد. بعدم می پوشدش می ره تو کوه با پدربزرگش زندگی می کنه. دوتایی باز خندیدند. من خوشحال بودم که لباس به زودی آماده می شد. خودم را در بلوز و جلیقه بنددار و دامن پرچین که تصور می کردم حس می کردم زیباترین آدمی هستم که به عروسی می ره. دوست مادرم لباس را که دوخت با عجله امتحانش کردم و تو آینه خودم را دیدم. چقدر تفاوت بود بین این لباس و عکس تو کتاب. تو راه برگشت به خانه ساکت بودم، از لباست خوشت اومده؟ مامان خیلی سعی می کرد من را به حرف بیارده... قشنگ شده، فقط یه پدربزرگ تو کوه های آلپ کم داری. و بلند بلند خندید. با اخم نگاهش کردم، من از لباسم بدم نمیاد. ولی خب، فکر کنم بهتره خیاط مون رو عوض کنیم. مدل من قشنگ تر بود. مامان کمی جا خورد و نگاهم کرد، ولی لباس منو خوب درآورده. من که ازش راضیم.

عروسی که می رفتیم نمی دانستم دلم می خواهد با لباس هایدی بروم یا نه. لباس را برای بیستمین بار جلو خودم تو آینه می گرفتم که مامان تو اتاق آمد، دیر بشه جا می مونی. لباس را روی صندلی انداختم و به مامان که جلو آینه خودش را مرتب می کرد نگاه کردم، به نظرت لباسم به من میاد؟ برگشت و لباس را از روی صندلی برداشت. جلو صورتم گرفت، آره خیلی. چون خودت خواستیش. زود باش بپوشش.



## (هشت) جنگ؛ باز هم؟!!

خانم همسایه با صدای ترسیده ای می گوید، همه جا پیچیده قراره جنگ بشه. همه می دونند. تو خبر نداشتی؟! پلکش دوباره می زند. با دو انگشت سبابه و وسطی دست راست پلکش را نگه می دارد و به دختر بچه ای که همان لحظه از کنار مان می گذرد اشاره می کند، این ها هیچی از جنگ نمی فهمن. هیچکس مثل همسنای من از جنگ و مصیبت هاش خبر نداره. همین حالا حرفمو نشنیده بگیر و برو فروشگاه. ببین هیچی تو قفسه ها نمونده. حتا مردم باتری رو هم انبار می کنن. صورتش را می آورد در یک وجبی گوشم، شوهرم می گفت دیروز تو راه از جلو یکی از این فروشگاه ها که می گذشته دیده مردم جعبه جعبه خرما و پسته می خرنند و سوار ماشین هاشون می کنن. با دندان لبش رو گزیده بود و ماتیک سیکلامه ش از یک طرف لبش پاک شده بود. دست گذاشت روی دستم، جنگ بشه همه جا رو می گیره. هیچ کس جون سالم به در نمی بره. چه مال این خاک باشی چه بیگانه، خشک و تر رو با هم می سوزونه. چقدر مردم می میرن و زیر آوار می مونن. بچه هامون می میرن و نابود می شن. چقدر پدر و مادرها زحمت همین بچه ها رو کشیدن...

سرم به دوار افتاده بود و حس می کردم چشم هام سیاهی می رود. پالتو خانم همسایه بنفش می شد و به کبودی می زد و رنگش تیره می شد. پشیمان شدم از خرید روزانه. خواستم از پله ها بالا برگردم و او همچنان از مصیبت هایی می گفت که در گوشهام سوت می زد. بین حرف هاش گفتم، من فکر کنم حالم خوب نیست. سرم خیلی درد می کنه و حالت تهوع دارم. گفت، آره. رنگت هم پریده. نکنه ویروس باشه... بعد عقب رفت و فاصله گرفت، من می رم خونه. کمی لباس دارم باید اتو کنم.

وقتی رفت نه توان خرید کردن داشتم، نه جان برگشتن به خانه. مثل یک بی خانمان. انگار به همان پله ای تعلق داشتم که رویش ایستاده بودم. نشستم روی پله و کیفم را گذاشتم کنارم. گرم شده بودم و نفسم سنگین بود. کفش هام را در آوردم و پاها را چسباندم به خنکی موزاییک روی پله. اگر کسی آمد... هیچ کس نمی آمد. همه پناه برده بودند به انبارهای خانه شان و حساب می کردند چه کم دارند. من بودم و خودم و همین یک پله ی خنک که پناهم داده بود.

## (نه) دو دقیقه زندگی

زن خداحافظی کرد و کامپیوتر را خاموش کرد. چت کردن هم حالش را خوب می کرد و هم بد. خوبی اش در این بود که دلتنگی هاش با نیم ساعت چت بخار می شد و یک جور آرامش به سراغش می آمد، درست قبل از این که چت روم را ببندد. همین که کامپیوتر را خاموش می کرد دلتنگی آوار می شد روی سرش. فکر می کرد این دفعه با کی چت کند که بعدش غم عالم تو دلش نریزد؟

این بار با این که کامپیوتر را خاموش کرده بود هنوز حالش خوب بود. می توانست تا یک ساعت دیگر کمی غذا آماده کند. بعد بقیه کتابش را بخواند. اخبار ببیند. روزنامه اش را بخواند. کمی اتو بزنند. تا آن وقت بچه ها هم از تولد برمی گشتند و با هم صحبت می کردند. تکلیف های مدرسه ی بچه ها را قیل از خواب مرور می کرد و بچه ها را روانه ی رختخواب که می کرد، می توانست یک ربعی تمرین تمرکز کند. چند نفس عمیق بکشد و به همه ی جنبه های خوب زندگی اش فکر کند. سیب زمینی ها را که تو قابلمه ی آب انداخت فکر کرد برای فردا ناهار بچه ها سالاد سیب زمینی درست کند. یک فلفل دلمه ای درشت از یخچال بیرون آورد، خرد کرد و در ظرف ریخت. آشپزخانه تاریک تر شده بود. چراغ سقفی را که زد لامپ سوخت. تو کابینت دنبال لامپ می گشت. یادش آمد چند روز پیش آخرین لامپ را برای چراغ مطالعه ی بچه ها انداخته بود. دو دل بود چراغ را بیاورد تو آشپزخانه یا لامپش را. کنار چراغ سیب یکی دو روز مانده ای روی میز بود. هنوز تازه بود. حباب را از چراغ مطالعه که بیرون آورد، کاسه چراغ به دهانی شبیه شد که زبانش را از ته کنده باشند. بی اختیار خندید و حباب را به چراغ آشپزخانه وصل کرد. کلید را که دوباره زد آشپزخانه پر از نور شد. فکر کرد امشب روزنامه نمی خواند. به جایش برای بچه ها کیک درست می کند. بچه ها عاشق کیک سیب اند. خدا خدا کرد قبل از این که بچه ها برسند کیک آماده بشود. این طوری از بوی کیک بچه ها حدس می زدند چه کیکی است. صدای تک زنگ که آمد قلبش وایستاد. از چشمی در که نگاه انداخت و دید کسی نیست خیالش راحت شد. باز صدای تک زنگ آمد. این بار از سمت کامپیوتر. نگاهی به مانیتور انداخت. چراغش روشن بود. کامپیوتر کاملاً خاموش نشده بود. صدا را نشنیده گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

## (ده) تصویر مبهم، تصویر روشن

پدر به اس ام اسش جواب می دهد و یک چشمش به دختر کوچکش است که محو تماشای آکواریوم فروشگاه شده. لابه لای کلمه ها نگاهی می کند به آکواریوم و ماهی های درشت رنگی رنگ هاشان در هم می رود و رنگ ها به یکدیگر تبدیل می شوند و ماهی ها تغییر شکل می دهند و کوچک می شوند... یک جای آکواریوم صخره ای پیدا می شود و یک گوشه ی دیگرش آبشاری و دو تا لاک پشت آهسته آهسته لاک شان را جلو می برند و آسیاب فلورسنتی بنفشی می چرخد و چشم های کودک با آسیاب می گردد و باز که با صدای عمو از خلسه و بی خودی بیرون می آید کودک می دود سمت لاک پشت و قهقهه می زند و به پدرش که آن طرف روزنامه می خواند لاک پشت ها را نشان می دهد و می گوید، ما هم لاک پشت می خریم؟ برام لاک پشت می خری. پدر نشنیده سرتکان می دهد. عمو با قوطی غذا از گلخانه می آید تو اتاق و به کودک که این بار محو تماشای ماهی های توری سفید و خالدار شده می گوید، غذا بدیم به ماهیا که گرسنه شون شده. یک ماهی بزرگ با سبیل های بلند شاخی از توی صخره بیرون می آید سمت کودک و کودک جیغ می زند، نترس! اینم ماهیه، پسرم. عمو بلندش می کند و با هم از بالای شیشه ی آکواریوم غذا می ریزند و ماهی ها حمله می کنند به ذره های غذا. لاک پشت ها به عوض اشتهایی ندارند و آرام آرام در مسیر قبل شان جلو می روند. زیر آسیاب فلورسنتی می مانند و کودک خیره می شود به گردش آسیاب، ما هم لاک پشت می خریم.

پدر اس ام اسش را می فرستد و سربلند می کند، دخترش نیست. چشم می چرخاند در محوطه ی فروشگاه و دور می زند و باز برمی گردد سر جای قبلش. این بار دخترش را می بیند که از پشت آکواریوم صورتش را چسبانده به شیشه و با نگاهش یک ماهی آبی درشت را دنبال می کند.

قرار بود شب آتش را روشن نگه داریم. دخترها نگران تاریکی حاشیه ی جنگل بودند. خودمان بودیم وضع فرق می کرد. آتش را خاموش می کردیم و صدای روح و گرگ هم درمی آوردیم و قصه های جن و جن گیرمان را هم رو می کردیم. ولی بعد از مدت ها دسته جمعی آمده بودیم و قرار نبود سفر برای کسی زهرمار شود. تو کیسه خواب ها که فرو شدیم یکی از بچه ها از آن سر صف خاطره ای از پدرش تعریف می کرد. زمان دانشجویی با جمعی رفته بودند یک دهکده ی ساحلی و در مدت اقامت شان در یک خانه ی قدیمی اهالی دهکده مار آبی انداخته بودند تو اتاقی که این ها خوابیده بودند و کسی نفهمیده بود تا نزدیک صبح که همه از جیغ یکی از دخترها نصفه جان شده بودند. مار آبی خزیده بود زیر بالش دختر بیچاره و او هم چند دقیقه یک نفس جیغ می زده تا بقیه به کمکش می آیند. جالبی قضیه اینجاست که کسی به ذهنش هم نمی رسیده کار مردم دهکده باشد. دست بر قضا یکی از این ها فردا ظهر می رود از یکی از خانه ها نان بخرد به پسر بچه ی فروشنده ی محلی آدامس می دهد. پسر آدامس را یک جا تو دهان می اندازد و تند تند می جود و آدامس را می کشد بیرون و با انگشت می تاباند و دوباره تو دهان می گذارد و خلاصه در همین حیص و بیص رفیق دانشجو که از تردستی بچه با یک تکه آدامس شگفت زده شده یاد مار می افتد و ماجرای مار را سر تنور تعریف می کند. پسر بچه اسم مار که می آید آدامس را تف می کند روی خاک و می دود تو خانه. فروشنده هم هول می کند و همین که پول را می گیرد می گوید پسر من بچه است. این کارا ازش برنمیاد. همه خندیدیم و خیال مان تخت بود که تو دهکده ای اقامت نکرده ایم و کنار جنگلیم. رفته رفته خواب مان برد.

هنوز تاریک بود که با تکان دست بیدار شدیم و بچه ها هم را تکان می داند، بیدار شو. آتش خاموش شده. چراغ قوه را که یکی از بچه ها رو آتش انداخت، دیدیم روی آتش پر از ماسه ی ساحلی است. حساب کردیم تا اولین دهکده ی نزدیک به ساحل چند ساعت راه است. بچه ها زیر چشمی همدیگر را می پاییدند، گرچه قیافه ها همه خسته و بی حال بود. دوباره هرطور بود آتش را روشن کردیم و تا صبح به نوبت خوابیدیم.

زن جوان همین که پشت خط عابر ایستاد کفش هاش را درآورد و در دست گرفت. می شد حدس زد کلافه است یا کفشش پایش را زده یا هوس کرده با پوستش گرمای آسفالت را لمس کند. جلو تر آن سمت خیابان پارک شروع می شد و با شیب ملایمی در زمین چمن لیز می خورد سمت درخت های بلوط که شاخه هاشان پر بود از خوشه های سفید و روبه بالا. همین طور که به سمت یکی از درخت ها رسید ژاکت سبکش را درآورد و پهن کرد روی چمن. روی ژاکت نشست و آیفونش را درآورد. به صفحه ی گوشی خیره شده بود و گه گاه لبخندی می زد. چند لحظه بعد لم داد روی زمین و پایش را از زیر سایه درخت بیرون برد و کشاند زیر آفتاب. بی حوصله کتابی از کیف بیرون کشید و از وسط های کتاب شروع کرد به خواندن. کمی نگذشته بود که کتاب را کنار کفش گذاشت و به پشت غلتید و پلک بر هم گذاشت. کمی که گذشت بدنش را سراند تا کمر زیر آفتاب. یکباره یک دسته غاز از سمت برکه پیدا شدند. غازها سر و صدا کنان نزدیک شدند و اول به خط و بعد پراکنده زن را دور زدند. زن کتاب را برداشت و از وسط بازش کرد. دراز کشید و کتاب را روی صورتش گذاشت. پسر بچه ای از پشت درخت بلوطی دوان دوان دنبال غازها کرد. دسته ی غازها پراکنده شد و پسر بچه در حالی که یکی از غازها را فراری می داد دور شد. غازها از مسیری که آمده بودند برگشتند و باز به خط شدند و یکی یکی در آب پریدند. زن با موهای آشفته سر تا پا خودش را کشاند زیر آفتاب و دوباره کتاب را نیمه باز روی صورت کشید. لحظه ی بعد انبوهی ابر آسمان را تیره کرد. زن موهایش آشفته و در هم بود. کتاب را تو کیف انداخت، ژاکتش را به تن کرد، کفش هاش را پوشید و از سربالایی چمن پوش پارک به سمت خیابان رفت.

## (سیزده) تنفس

سبد غذا را در صندوق عقب ماشین جابجا کرد و قالب یخ را از جلو پای صندلی جلویی برداشت و روی تکه نایلونی که در صندوق عقب پهن کرده بود گذاشت. در صندوق عقب را بست و سوار ماشین شد و سوییچ انداخت. استارت زد ولی موتور روشن نشد. باز چندبار دیگر استارت زد و بی فایده بود. پیاده شد و در کاپوت را باز کرد. روغن که داشت. مشکلی هم از آب نبود. باز رفت و استارت زد... رفت و روی یخ را در صندوق عقب نایلون کشید. گردن کشید ببیند کسی، ماشینی نزدیک می شود. جاده ساکت بود. بعد از دوساعت رانندگی تازه رسیده بود به جاده ی فرعی. یک ساعت دیگر در همین جاده جلو می رفت تا وارد ورودی شهرک بشود و بعد می ماند چند کوچه باغ و باغ خودشان. همه نزدیک بعد از ظهر می رسیدند. همراهش از بدشانسی اینجا آنتن نمی داد. یک بار دیگر استارت را امتحان کرد. کمی ماشین را هل داد. بنزینش کم بود ولی با همین می شد چند کیلومتری رفت و بعد خود را رساند به پمپ. در داشبورد را باز کرد و بطری آبش را درآورد. آب دم کرده بود. از صندوق عقب با چاقو جیبی کمی یخ شکست و در بطری انداخت. حالا بهتر شد. یک ساندویچ از سبد درآورد و رفت تو ماشین. تشک های صندلی رفته رفته گرم تر می شدند. با ولع ساندویچ را گاز زد و همراهش را گذاشت روی آهنگ مورد علاقه اش. صندلی را خواباند و دراز کشید و در گرمای ماشین و ذره ای نسیم که از شیشه ها در فضا می پیچید به خواب رفت.

طبیعی است وقتی که بیدار شد یادش نمی آمد کجاست و چرا اینجا مانده. بلند شد و از ماشین که حالا رفته رفته خنک می شد بیرون رفت. باز نگاهی به آب انداخت. برگشت و تو صندوق عقب را نگاه کرد. آب زیر ماشین راه گرفته بود و از قالب بزرگ یخ کمی بیشتر مانده بود. ساندویچ دیگری برداشت و گاز زنان سوار ماشین شد. همزمان گازی به ساندویچ زد و باز سوییچ انداخت. یکبار در فضای ساکت و متروک جاده صدای موتور بلند شد. جا خورده بود و ... آینه را تنظیم کرد و نگاهی به خودش انداخت، فقط قرار بود چند ساعت با خودم خلوت کنم. سرعت گرفت و در خنکای دم غروب دستش را سپر موج باد کرد.

## (چهارده) جشن تابستان

چند ماه گذشته فقط ابر بود و ابر. دلمرده شدیم و افسرده و بدبین و بداخلاق. مانده بودیم با اینهمه ابر چه کنیم و چطور یک کم رنگ آفتاب به سرو رومان بتابد. کار هم کم نبود و نمیشد یک جور از این هوا فرار کرد و رفت یک سمتی که بشود زیر آفتاب پهن بشویم و یک کم حس کنیم هنوز آخر زمان نرسیده و میشه زندگی کرد. آن روز صبح صبحانه خورده و نخورده گفتم خداحافظ، کفشهام رو کشیدم به پا و دویدم سمت ایستگاه. چند لحظه نگذشت که چند قطره آب چکید روی صورتم. باز هم باران! رفتم زیر بالکن خانه ی بالای ایستگاه ایستادم. لحظه شماری می کردم اتوبوس برسد. خانم مسنی آمد کنار من ایستاد و یک کم به آسمان نگاه کرد. به ساعت نگاه انداختم و بعد به سمت تابلو ایستگاه رفتم و فکر کردم چند دقیقه دیگر باید آن زیر دوام بیارم. زن گفت، باز هم داره بارون میاد و اینها تاخیر دارن. همان لحظه اتوبوس رسید، بی تاخیر. سوار اتوبوس شدم و کتابی که وقت کفش پوشیدن از رو دسته مبل برداشته بودم از تو کیف درآوردم. داستان با یک آفتاب داغ شروع می شد که چشم های مردی را می زند و مرد نمی بیند و شلیک میکند. کتاب را نمیدانم از کجا امانت گرفته بودم، کتاب خوبییه. من چند بار خوندمش، زن مسن نشسته بود کنار من. نگاهش کردم دیدم عینک آفتابی زده. به بیرون از اتوبوس با تعجب نگاه کردم دیدم هوا هنوز ابرییه. پرسیدم چشم شما هم تو این هوای ابری اذیت میشه؟ سرش را آورد سمت شیشه و به آسمان نگاه کرد، نه الانا آفتاب میزنه. دیشب تو سایت هواشناسی دیدم. میرم پیش دخترم. امروز دوستاشو دعوت کرده، بلندترین روز سال رو جشن گرفته. من براش کیک درست کردم دارم می برم. کارای دیگرشو خودش انجام میده. بعد از بالای عینکش به آسمان دوباره نگاهی انداخت، ببین ابرا دارن باز میشن، سمت شمال رو نگاه کن. من برسم پیش دخترم دیگه همه جا آفتاب شده. می بینی، چقدر امروز خوشبختیم! خندید و رو کرد سمت صندلی کناری، روزنامه ای را از روی صندلی برداشت و شروع کرد به خواندن.

## (پانزده) دست و دل

خانم جان در قفس مرغ عشق ها را باز کرد و ظرف دانه را بیرون آورد، در نرده ای ظریف از ریل گذشت و با صدا بسته شد. خانم جان با مرغ عشق ها حرف می زد و ظرف را دوباره پر از دانه می کرد. مرغ عشق ها بال می زدند و مارپیچی از روی هم می پریدند، بازیگوشی می کنین؟ یه جوجه بذارین برام. اینم دونه مرغوب! بخورین ببینم چه می کنین. خانم جان در قفس را دوباره باز کرد و ظرف دانه را چفت کرد به دیواره ی قفس. در را که بست مرغ عشق ها سمت ظرف دانه پریدند، امروز نوه ام میاد. باید براش کادو بدم. دانشگاه قبول شده. دکتر می شه. کم نیست ها! چشمش پشت شما مرغ عشقاست. همه مرغ عشق می خوان از من. ولی کسی تا به حال جز همون یه بار از من مرغ عشق نگرفته. دستم رو داغ کنم دیگه به کسی مرغ عشق ندم. همین که رفتن خونه ی دختره براش جوجه کردن. انگار نه انگار من چند ماه به شون آب و دونه داده بودم. دیگه محاله به کسی مرغ عشق بدم. پاکت دانه را که روی میز گذاشت، زنگ در را زدند. خانم جان بلند گفت، در بازه قربونت، بیا تو. دختر پیراهن گلدار خوشرنگی پوشیده بود و کتش را که می زد روی چوب رختی تو آینه نگاهش افتاد به خانم جان، سلام خانم جان، خوبی؟ دیدی قبول شدم؟ خانم جان چشم هاش تو آینه هم برق می زد، وسط آن همه چروک دور و بر پلک هاش، بیا قربون قدت. بیا تو که با خودت آفتاب آوردی. دختر نگاه خندان از خانم جان گذشت و به پنجره افتاد و باز برگشت سمت خانم جان، جوجه ها چطورن؟ خانم جان دست دور گردن نوه انداخت و گونه هاش را بوسید، خووب. هی می خورن و قفس کثیف می کنن. مبارکت باشه. دکتر می شی قربونت برم؟ دختر خندان رفت سمت قفس، تازه اول راهه. حالا کو تا من دکتر شم خانم جان! با نوک انگشت هاش می زد به قفس، قناری ها رو تو راه پله دیدم. چه خوب تپل شدن. خانم جان در کمد را باز کرد ظرف بیسکویت را سر میز گذاشت، بیا قربونت. چای بریز برای خودت و با این بیسکویت ها بخور. چی دلت می خواد؟ حالا دیگه نوه ام دکتره، قربونش برم. دختر برای مرغ عشق ها بوس های کوچکی فرستاد. مرغ عشق ها تند تند به دانه ها نک می زدند، می دونی خانم جان، برای خاطر تو هم که شده خوب درس می خونم. می خوام هر وقت کاری داشتی خودم بیام پیشت. مجبور نشی بری پیش دکتر غریبه. خانم جان نگاهش باز برق زد، قربونت برم. کی از تو بهتر! خانم جان دوباره چشمش به مرغ عشق ها افتاد، اینا مال تو ان. من باید دوباره یه جفت دیگه بخرم. دختر برگشت سمت صندلی خانم جان و بغلش کرد، این بهترین هدیه ی عمرمه. دستت درد نکنه خانم جان. چند بار گونه های خانم جان را بوسید، خدا کنه تخم بذارن. خانم جان نگاهی به قفس انداخت، اگه درست زیاد باشه و اینام جوجه کنن که نمی شه، قربون قدت برم. مرغ عشق حواس جمع می خواد. دلواپسی میاره. دختر از آغوش خانم جان خودش را بیرون کشید و رفت سمت قفس، مراقبشم خانم جان. ولی بمونه پیش خودت و خودت بیارش خونه مون. تا اون موقع یه جفت هم برا خودت می خری. اما من همین دوتا رو می خوام! خانم جان پاکت دانه را گذاشت تو کمد، باشه قربونت برم. کی از تو بهتر. همین دوتا رو خودم میارم خونه تون.



## (شانزده) یک مشت دانه

طبق قانون جدید به پرنده ها نباید غذا داد. آب برکه را آلوده می کنند. چون غذایی که مردم به پرنده ها می دهند بیشتر نان خشک یا مانده است. در نتیجه آلودگی محیطی...، رادیو را خاموش می کنم و می روم ته مانده ی ماکارونی را می ریزم روی هره ی پنجره. نگاه می کنم به سمت پنجره ی کناری ببینم از همسایه ها کسی دید نمی زند. کسی نیست. با این حال مطمئنم فردا رو تابلو اعلانات کاغذ می زنند و اخطار می دهند که غذا ندهید به پرنده ها که ته مانده ی غذاها موش جمع می کند. به جهنم، جمع کند. دیگر همین یک کاسه غذا را هم ندهیم که چیزی از زندگی نمی ماند برای آدم. هوا دوباره سرد شده و از لای پنجره سوز می آید تو. پنجره را کیپ می کنم و با یک لیوان چای می روم می نشینم کنار شופاژ و خیال می کنم در خانه ی پدرم کنار شومینه نشسته ام. صدای چخ چخ هیزم تو گوشم می پیچد. هوس می کنم ایمیلی به خواهرم بزنم. می روم کامپیوتر را روشن می کنم و تا صفحه ی اصلی بالا بیاید به شمعدانی ها آب می دهم. دلم می خواهد زودتر هوا گرم بشود و گلدان ها را بگذارم سر بالکن هوایی بخورند. آن وقت دیگر لازم نیست برای پرنده ها غذا بریزم. فقط به اندازه ی خودم غذا درست می کنم. لب به چای که می زنم به جای لیمو مزه ی لیمو امانی می دهد. چاره ای نیست. هر لحظه که نمی شود چای فلاسک را عوض کرد. چای را سر می کشم و میل باکسم را باز می کنم. حتما یک ایمیل هم ندارم. پس مردم چه می کنند! مگر چقدر کار دارند که وقت نوشتن یک ایمیل در ماه برایشان نمی ماند. از صرافت نوشتن می افتم و کامپیوتر را خاموش می کنم. می روم سمت یخچال و ظرف غذا را در می آورم که غذا را گرم کنم. یک چیز محکم می خورد به پنجره. می روم سمت پنجره، یک سار یک بری افتاده روی هره و تقلا می کند. پنجره را باز می کنم. سوز سردی تو می آید. سار را می گیرم در دستم. قلبش مثل ثانیه شمار تند تند می زند. می گذارمش روی یک دستمال آشپزخانه و رادیو را روشن می کنم.

## (هفته) گربه چرا؟

بچه ها دور مادر می چرخیدند و می گفتند، ما گربه می خواهیم. درست مثل سه تا سرخپوست که دور آتش برقصند و برای شکار فردا هلله کنند. مادر همین طور نرم نرم به سمت اتاق خواب بچه ها می رفت و بچه ها را با هر قدم می کشاند سمت تخت خواب شان. مرد مسواک در دهان سرش را از لای در دستشویی بیرون آورد و با ابروهای بالا افتاده پرسان به زن نگاه کرد. زن نگاه را ندید گرفت یا به روی خودش نیاورد. هم چنان حلقه ی بچه ها را سمت اتاق خواب شان هدایت می کرد. به تخت خواب ها که رسیدند مادر ایستاد و از دو طرف روتختی دو تخت را از دو سمت اتاق کشید و بعد دولا شد و روتختی سوم را از طبقه ی پایین تخت سمت راست دور دستش جمع کرد، خب دیگه. برین سر جاتون بخوابین. حالا بچه ها از دم توده روتختی ها گرفته بودند و بالا پایین می پریدند، ما گربه می خواهیم، ما گربه می خواهیم.

مرد از چهارچوب در سرش پیدا شد، همسایه ها دارن استراحت می کنن. و با دست به زن اشاره کرد. یکی از بچه ها که با تمام قدرت دم روتختی را می کشید از عقب تو تخت پایینی افتاد. شوکه شده بود. مادر سرش را پایین سمت نرده تخت آورد، خوبی؟ بچه سری تکان داد و خواست از تخت بیرون بیاید که مادر با دست نگاهش داشت و بلند گفت، الان بخوابین. تو روز صحبت می کنیم. بچه ها آرام تر شده بودند. یکی شان از نرده بام تخت که بالا می رفت گفت، دوستان همه گربه دارن. یکی دیگر که از نرده ی تخت روبه روی گرفته بود و خودش را کش و قوس می داد گفت، دوستای منم. ما باید اقلا یه گربه داشته باشیم. مادر پتو را روی بچه ی طبقه پایینی می کشید، الان هوا سرده. شاید هوا که گرم شد یه فکری هم ما کردیم. صبح بیشتر صحبت می کنیم. به هر کدام بوس شب بخیر داد و تو غرغره های نصفه نیمه ی بچه ها از اتاق بیرون آمد.

در را که بست صدای پچ پچ بچه ها بیرون می آمد. مرد گفت، حالا چرا گربه؟ زن بی حوصله سری تکان داد، یه چیز می خوان باهات سرگرم شن. حالا گربه نشد، خرگوش!

## (هیجده) قیمت کن!

دکتر گفت فقط افسردگی ست. دارو ها رو بخور. از دوز پایین شروع می کنیم که بدن آمادگی پیدا کنه. یک کم تحمل کن این دو هفته رو. بعد همه چیز به حالت طبیعی ش برمی گرده... خب، نشد. نمی تونستم این همه فشار و بد خوابی و تپش قلب رو یکباره تحمل کنم. گفتم چندوقت برمی گردم و اولین پرواز رو گرفتم. اینجا هم می دونی، اضطراب و استرس هست... نه این که نباشه. ولی خب، خانواده و دوستان رو هم نمی شه ندید گرفت.

حالا چطوری؟ خیلی سرحال به نظر میای. کسی نمی تونه باور کنه تو افسردگی داشته باشی. اصلا به ت نمیاد، باور کن.

بعد پیچیدیم تو بازارچه و خندون خندون چندتا کفش و یک چراغ سه فیتیله قیمت کردیم. به نان شیرمال که رسیدم لیلی رفت تو صف. «من می رم یک کم ترشی بگیرم. بیا همون سر نشیبه.» جلو می رفتم و تک تک ویتترین ها رو با دقت نگاه می کردم. بعضی جنس ها قیمت نخورده بود. به یک طلا فروشی که رسیدم تو رفتم. قصد خرید نداشتم. فقط به یاد قدیما هوس کردم قیمت کنم. چندتا طرح زیرخاکی داشت. دونه دونه نشان فروشنده دادم. همه را آورد روی ویتترین گذاشت. با دقت دفترچه ی خریدش را آورد و باز کرد پیش چشمم. با انگشت قیمت ها را نشاتم داد، قابل شما رو نداره. سوتی کشیدم که، چه گرون! «قابل نداره نازنین.» جا خوردم و نگاهی سرسری به فروشنده انداختم. صورتش پر بود از محبت. نگاهم را جمع کردم، مرسی. فقط خواستم قیمت کنم. بیرون می آمدم از مغازه و زمزمه ی فروشنده را نمی خواستم بشنوم. چشمم می افتاد به آینه هایی که قدم به قدم جلو نگاهم قد کشیده بود. لیلی را که پشت شیشه دیدم دستم را با قدرت قلاب دستگیره ی در کردم، طلا می خوای بخری؟ از ته دل خندیدم، نه. فقط می خواستم قیمت کنم.

## (نورده) خانه اول

دیوارها، بعد سقف و دست آخر درها را رنگ زدیم. همه جا تا سر خیابان، خودمان دوتا، لباس هامان، بدن مان و حتا مزه دهان مان بوی رنگ می داد. مدام به اطراف نگاه می کردیم و فکر می کردیم هم می فهمند ما یک خانه رنگ زده ایم. همه می فهمند ما خودمان این کار را کرده ایم و نقاش نگرفته ایم. برای هر دو مان کمی افت داشت. برای من بیشتر. بعد خودم را متقاعد می کردم که این هم یک جور تجربه است که نصیب هر کسی نمی شود. دست هامان را به نوبت با بنزین می شستیم و من از بوی بنزین جوری تب می کردم که داغی اش تا چند ساعت در بدنم جریان داشت و بویش با بوی رنگ در هم می شد و در مغزم با فکرهای آشفته می گشت و روی زبانم بار بنزین و رنگ و فکر آشفته می نشست.

بارها با مسواک به جان زبانم افتاده بودم و مثل موکت خاک گرفته ای که خاک به خوردش رفته باشد زبانم را ساییده بودم. اما این بار رفتنی نبود و سنگینی اش سر دلم بود و به هر چیز خوردنی بی اشتها کرده بود. می گفت بخور تو عادت به این قدر کار بدنی نداری. بخور یک کم جان داشته باشی. اگر نه بدنت باید از خودش خرج خودش بکند. یک قاشق می گذاشتم در دهانم و مدت ها با آن بازی می کردم و آن یک قاشق غذا همان جا تو دهانم هضم می شد.

بالاخره نقاشی تمام شد و گفتیم حالا خانه را راحت می خرنند از ما... از او... خانه از مادرش به او رسیده بود. مشتری پشت مشتری می آمد و هرکس حرفی می زد و بهانه ای می آورد. می رفتند و دیگر بر نمی گشتند. و ما دو تایی مدام چشم مان به تلفن و در بود و گوش مان به زنگ. یک بار هم یک مشتری آمد که مثل بقیه نظر می داد و ایراد می گرفت. بعد هم دست آخر گفت، این خانه دیگر مثل خانه های قدیمی صفا ندارد. رخصت! ما را حاج و واج گذاشت و رفت.

ما مجبور شدیم خودمان سال های سال در همان خانه زندگی کنیم و دیگر هرگز خانه را نقاشی نکردیم.

## (بیست) سایه بای سایه

همسایه ی جوان و تنها بیست و چهار ساعته سرفه می کرد. پیرزن صبح زود بیدار شده بود. صبحانه ی دلچسپی خورده بود. خریدش را کرده بود و حالا آمده بود که جنگ تلویزیونی مورد علاقه اش را ببیند، اما سرفه های بی امان همسایه جوان عصبی اش می کرد. از همه بدتر ناله های کشداری بود که این روزها به سرفه ها اضافه شده بود. تلویزیون را خاموش کرد. روزنامه را باز کرد. چند سطر خواند و روزنامه را بست. باز هم سرفه و سرفه. سراغ یخچال رفت. کمی جست و جو کرد. تلویزیون را باز روشن کرد. جنگ تمام شده بود. هنوز سرفه های پشت سر هم جوان را می شنید. با سر و صدا در آشپزخانه مشغول کار شد. همسایه جوان این روزها بیشتر از قبل ناله می کرد. رادیو را روشن کرد. یکی از همان کلاسیک های قدیمی را گذاشته بودند که پیرزن دوست داشت. با موزیک سر و شانه اش را تاب می داد و سعی می کرد به روزهای خوش قدیمی فکر کند. موزیک دیگری بعد از آن گذاشتند. از این یکی عصبی شد. مثل تق تق چکش صدا می داد. رادیو را خاموش کرد. صدای سرفه آمد. باز روشن کرد و موجش را عوض کرد و سمت گاز رفت. در قابلمه را برداشت و بو کشید... م م م... به به.

... دستش را این بار از روی زنگ برداشت. همسایه ی جوان خمیده و رنگ پریده در را باز کرد. پیرزن لبخند زد: «این سوپ رو بخور. ظرفش رو هم لازم ندارم.» جوان سوپ را گرفت و سرفه کنان در را بست.

## (بیست و یک) زمین بازی

از در خانه که در آمدم دختر کوچکی با چتری های صاف و سیاه پرید جلو پام. سرش را بالا گرفت، سلام. گفتم، سلام؟ نور آفتاب چشمش را می زد. چرخیدم سمت نرده ی دوچرخه ها، تازه اینجا اومدی؟ سر تکان دادم، آره. یک انگشتش رفت لای موهایش، از کجا می آیی؟ قفل دوچرخه را باز کردم، یه جای دور... اسمش چی هست؟ نگاهش خیره بود به من و دستش حالا با روکش سیاه دسته ی فرمان بازی می کرد. پرسیدم، تو مال کجایی؟ با دست ساختمان روبه رویی را نشان داد، طبقه ی سوم سمت چپ. چرخ را از نرده بیرون می کشیدم به سمت راه باریک، به چه زبانی حرف می زنی؟ کمی فکر کرد و دست برد به زین چرخ، بچه نداری؟ نگاهی کردم به زمین بازی جلو ساختمان که پر بود از بچه های قد و نیم قد و رنگ به رنگ؟ نه... چرا؟ نگاهم را کشاندم به راهی که دو نفر از دور رکاب می زدند و پیش می آمدند سمت ما، آدم بعضی چیزها رو داره، بعضی چیزها رو نداره... چند بار زنگ دوچرخه را زد و لی لی کنان دور شد، باشه... بقیه منتظر من اند. می رم پیش شون.

## (بیست و دو) کلبه شیشه ای

خانه ی فلزی سیاه را که به پریش وصل می کردند نور لامپ از پشت شیشه های رنگی دیوار های خانه ی چندضلعی بیرون می پاشید و پخش دیوارهای اتاق بالایی خانه ی مادرجون می شد. شیشه های سبز و قرمز و آبی و زرد. و همگی مثل صخره برجسته بودند. سال ها گذشت کشف کنم فقط یک لامپ پر قدرت زرد در خانه ی سیاه هست. تا مدت ها فکر می کردم چند لامپ رنگی تو چراغ خواب است. مادرجون هر وقت که ما شب می ماندیم خانه شان، می آمد در همان اتاق بالایی پیش ما می خوابید. ساعت زنگی اش را کوک می کرد و می گذاشت بالای سرش. مرغ زرد روی صفحه ی ساعت تند و تند با صدای ثانیه ها نوک می زد و عقربه های ساعت با سرهای فسفری شان مثل چشم گربه ها تو تاریکی معلوم بودند. اما لکه های رنگی روی دیوارها و سقف که در هم می شد و یا جدا جدا هر رنگی جای خودش را در یک گوشه ی اتاق بالایی داشت، دنیای شگفت انگیزی می شد در تاریکی شب و لابه لای صدای خرخر مادرجون. گاهی آن وسط بیدار می شد و این پهلو آن پهلو می شد و به ما نگاه می کرد. ما با انگشت هامان تو هوا خط رنگ ها را دنبال می کردیم و در بین رنگ ها گم می شدیم.

بزرگ تر که شدم آرزوم این بود که یک بار مادرجون چراغ خواب را به من بدهد. خانه ی خودمان جای خالی آن چراغ خواب خیلی معلوم بود. شب تاریک بود و بی رنگ و بی صدا. تو رویام می دیدم یک روز مادرجون از مادرم شنیده که من عاشق چراغ خواب شیشه ایم، بعد همان را برایم کادو می کند و می آورد. و من ذوقم را پنهان می کنم می گویم، پس خودت چی مادرجون؟

سال ها گذشت و مادرجون که مرد وسایلش را تقسیم می کردند بین فامیل. مادرم خسته و غمگین از خانه ی مادرجون برگشته بود و چیزی با خودش نیاورده بود. گفت، یادت هست یه چراغ خواب داشت مادرجون که تو دیواراش سنگای رنگی بود؟ تو کارتن های انباری پیداش کردیم. همه ی سنگ هاش شکسته بود.

## (بیست و سه) عکس روی عکس

پنجره را باز می‌کنم تا این شب پره ای که از دیشب مدام تو اتاق می‌گردد برود بیرون. آلبوم را باز می‌کنم و برای بار دهم تو این یکی دو شب گذشته دنبال عکس می‌گردم.

من از عکس‌هایی که از تو آینه می‌گیرند متنفرم. شاید چون آلبوم عکسم پر است از عکس‌هایی که از راست و چپ و بالا و پایین آینه از من گرفته‌اند. درست مثل این که آدم را زنده قاب بگیرند. نه رنگ و روی آدم مثل وقتی است که از خودش عکس می‌گیرند، نه جهت و زاویه نگاه و سر آدم واقعی است. می‌بینم تو این همه عکس که از دوره‌های مختلف از خودم دارم این همه عکس آینه ای روی میز پخش کرده ام و فکر می‌کنم این همه آینه تو زندگی من بوده و چرا این همه عکاس عکسم را در آینه گرفته‌اند. خودم گیج زاویه ی نگاه و لبخند و فرق سر و یکی دو خال روی گونه ام می‌شوم، تو که جای خود داری. در شگفتم چه اتفاقی افتاده که همه از من عکس آینه ای گرفته‌اند! حالا از تو اصرار که، عکس بفرست! چرا عکس نمی‌فرستی؟ می‌گویی قیافه ام یادت رفته؟ فکر می‌کنی پنج شش تا از همین عکس‌ها را برات بفرستم، قیافه ام یادت می‌آید؟

آلبوم و توده عکس‌ها را با دست کنار می‌زنم و از پشت میز بلند می‌شوم. درست روبه‌رویم کنار میز یک آینه قدی است. سرم را می‌چرخانم، نگاهم می‌افتد به چراغ. نورش چشمم را می‌زند. اما حرکت شب پره را می‌بینم. دوباره دارد تو اتاق می‌چرخد و دلم می‌خواهد راهش را بکشد و از پنجره برود بیرون. یک دستمال کاغذی از جعبه می‌کشم بیرون و سمت شب پره بادش می‌دهم. از لابه‌لای حرکت دستمال فرار می‌کند و بال می‌زند سمت مخالف پنجره و دوری می‌زند روی دیوار و یکباره می‌نشیند روی آینه. دستمال را باز سمتش تکان می‌دهم، بالش را باز می‌کند، خودش را روی چند سانت آن طرف‌تر سر می‌دهد و باز بالش را می‌بندد و بی حرکت می‌ماند. چشمم می‌افتد به خودم تو آینه. فکر می‌کنم اگر تو کنارم بودی از همین لحظه عکس می‌گرفتی و خنده ام می‌گیرد.



## (بیست و چهار) کافه راز

از همین خیابان که به سمت راست بیچی سر چهارراه «کافه راز» معلوم است. یک ساختمان آجری که با اعداد رومی رویش نوشته اند ۱۹۱۴. بعد که تو رفتی بگو من معرفیت کرده ام. اسمم را کامل می دانند، هم اسمم را بگو و هم فامیلیم را. من برای صاحب کافه پیغام نوشتم که تو دنبال کار هستی. برایش هم گفتم از کجا آمده ای و خیلی اهل کار و دقیقی. البته توضیح دیگری از گذشته ت ندادم. اگر پرسید خودت برایش می گی، نیست؟ می دانی، آدم خوبی است. من از دوران سربازی می شناسمش. بعدتر رفت کوزوو. از جنگ که برگشت مدتها دنبال کار بود. دیگر نمی خواست در ارتش بماند. از نظر روحی خیلی اذیت شده بود، کمی مثل خودت. حالا با هم آشنا می شوید و خودت می بینی چه آدم ماهی است.

خداحافظی که کردیم به کار کردن در کافه فکر می کردم و خودم را با پیشبند دراز و سیاه با لوگوی کافه تصور می کردم. به سر چهارراه که رسیدم چراغ قرمز شد. ۱۹۱۴ را روی ساختمان زودتر از اسم کافه دیدم. به شیشه های دودی کافه نگاه می کردم و عکس خودم را دیدم که در شیشه از ریخت افتاده بود. منتظر چراغ سبز نماندم. از خیابان رد شدم و از کنار کافه گذشتم و تا چهارراه بعد، خیلی دورتر یک نفس دویدم.

## (بیست و پنج) همه دور هم

ما سه همسایه ی دیوار به دیوار بودیم. کمابیش با هم همزمان به این محل آمده بودیم و همزمان قولنامه کرده بودیم و بچه همان همزمان روانه ی کودکستان شده بودند. صبح به صبح بچه ها را می بردیم کودکستان و تا بعد از ظهر که قرار بود برگردند خودمان سرکار می رفتیم. یکی از زن ها خانه دار بود و خودش پیشنهاد کرد بعد از ظهر دنبال بچه ها برود. تا عصر که برمی گشتیم خانه، مادر ها زودتر و پدر ها کمی دیرتر، بچه ها دور هم جمع بودند و بازی می کردند و برنامه ی کودکان می دیدند تا اینکه با آمدن پدرها هر کدام می رفت خانه خودش.

مادربزرگ همسایه پشتی که از شهرستان آمد همه چیز عوض شد. دختر کوچیکه ی همسایه پشتی اربون گرفت و مادربزرگ گفت الاو للا مریضی از بچه های همسایه های کناری ست. کم کم مادربزرگ به ش خوش گذشت و پاکیر نمک نوه ش شد و بیشتر ماند. کسی هم کاری به کارش نداشت. طبعاً همین که پیش نوه بود و زن و مرد همسایه با خیال راحت سر کارشان می رفتند و گاه گاه تفریح کوچکی هم در برنامه می گنجانند جای شکر داشت. دوره های دوهفتگی همسایه ها به تعویق افتاد و بعد لغو شد. بچه ها کمتر همدیگر را در راه رفت و برگشت کودکستان می دیدند و بردن و آوردن بچه ها هم برنامه ی پدرمادرها را جور دیگری تغییر داد. بچه ها حوصله شان سر می رفت. تلویزیون می دیدند، فیلم می دیدند، پدرمادرها با بچه ها بازی می کردند. بعد دیگر نفهمیدیم همسایه داریم، کی می آیند، کی می روند، دست بر قضا سلامی به هم می دادیم در مسیر یا حواسمان به بچه ها بود و بچه ها ذهن شان به حرفهای ما. بچه ها با دوستان کودکستانی شان هم جور نمی شدند. تمام زندگی شان ما پدر مادرها بودیم، تلویزیون کارتون و بازی ها و سرگرمی هایی که کودکستان برای خانه می داد.

یک نصفه شب ما خواب بودیم که صدای داد و بیداد از خانه ی همسایه پشتی آمد. ماجرا را بچه ها فردای آن شب در راه برگشت از بچه همسایه پشتی شنیده بودند و برای ما تعریف کردند. مادربزرگ از برنامه غذایی کودکستان عصبانی بوده و آخر شب که بچه دلدرد شده بوده مادربزرگ رو می کند به زن و مرد همسایه و می گوید هیچ کدام حواس شان به بچه نیست که چی می خورد و اصلاً سالم هست یا نیست. فردا ی آن روز مادربزرگ را با خداحافظی مختصری روانه ی شهرش کردند بچه را فرستادند کودکستان و بچه ها بعد از ظهر با هم برگشتند خانه. شب همه ی ما خانه همسایه پشتی جمع شدیم و تا دیروقت از روزهای خوش گذشته گفتیم.

## (بیست و شش) دوباره امشب؟

امشب نوبت تو ست آشغال ها رو بندازی تو سطل. خودت را می زنی به خواب. خرووف هم می کنی. فردا بگم خرووف می کردی، انکار می کنی. می گی زیر سرت بد بوده. می گم معلومه خب. رو کاناپه که جای خوابیدن نیست. تو چیزی نمی گی و نانت را کره مالی می کنی. مطمئنم فردا شب هم یادت می ره. شب های دیگه هم همین طور. ولی من سعی خودم رو می کنم. می رم تو یکی از این صفحه ها که آهنگ داره، آهنگ مورد علاقه ی هردومون رو دانلود می کنم، صدایش رو بیشتر می کنم و حواسم به سینه ی توست که چطور بالا و پایین می ره. نفس هات رو با نفس های خودم می شمرم. بین نفس هات فاصله افتاده. می دونم دیگه بیدار بیدار می بیداری. می دونم کلمه به کلمه ی آهنگ مون تو گوشت سر می خوره و رو دلت می نشینه. خاطره هات هم یادت میاد؟ مثل من یادته این آهنگو کجاها با هم خوندم. اولین بار کجا زمزمه ش کردیم. روی پل بودیم و می رفتیم اون سمت پل که از سر اتوبان ماشین بگیریم به سمت مرکز شهر. تو پشت سرم بودی و حواست به ماشین ها بود که با سرعت از کنارمون می گذشتند. وسط آواز که دیگه با صدای بلند می خوندمش می گفتی حواست به ماشینا باشه، اینا سواره اند نمی شنون تو غرق آوازتی. اون طرف که سوار یه ماشین شدیم تو شروع کردی آوازمونو زمزمه کردی و راننده همونو تو داشبوردش داشت، برامون گذاشت. آدما عوض می شن دوست من. فکر می کنی دیگه چند تا راننده ی باحال مثل اون یکی پیدا می شه... پاشو دیگه. پاشو. چاره ای نداری جز این که واقعتو قبول کنی. بلند شو از رو کاناپه و آشغالا را بنداز تو سطل دم در.

تو که بلند نشدی آهنگی رو که دانلود کرده بودم ریختم تو سطل آشغال و سطل آشغال رو هم دیلیت کردم. به همین راحتی.

(بیست و هفت) تا کجا با هم؟

ایستگاه امروز غلغله است. از فاصله ی بین ایستگاه قبل تا اینجا دارند ریل ها را عوض می کنند. یا بیشتر صبر کن تا بالاخره قطار از سکوی کناری بیاد یا تو منتظر من نمان و برو.

ولی دلم می خواست منتظر بماند.

گوشی که قطع شد آرزو کردم قطار همان لحظه برسد و دست بر قضا همان لحظه رسید. فکر کردم کاش از بین این همه مسافر یک راه باریکی باز شود، راه باز شد و دختر بچه ای با دوچرخه اش از درون ازدحام بیرون آمد. خودم را انداختم بین جمعیت و از ته دل خواستم زودتر برسم به در و رسیدم بدون هیچ فشار و فشردگی شدنی. تو که رفتم خیالم راحت شد. پیغام فرستادم که در قطار هستم و تا پانزده دقیقه دیگر می رسم پیشش. قطار درش بسته شد و به راه افتاد. پیغامش آمد که منتظرمانمانده چون فکر کرده من خیلی دیر می رسم و وضع قطارها امروز قابل پیش بینی نیست. حالا دیگر وارد سالن شده. ولی در تنفس همدیگر را می بینیم، نیست؟

آرزو کردم به ایستگاهی که چند دقیقه قبل بودم برمی گشتم. ولی دیگر رسیده بودیم و در قطار باز شد. از بین جمعیت راه باز کردم و سرخورده به سمت پله برقی رفتم. اینجا ایستگاه قرارمان نبود. قطار برگشت را به اشتباه سوار شده بودم.

## (بیست و هشت) فست فوود

مرد از راه که رسید بو کشید، در را بست، باز بو کشید، بلند گفت، خونه ای؟ نه بوی غذا می آمد و نه صدایی به گوشش خورد. فقط صدای چخ چخ تخمه بود و بوی ماندگی و بوی پر طوطی. کفش هاش را روی هم انداخت و در را قفل کرد. اول اتاق خواب را نگاه کرد، مثل قبل پتو مرتب پهن بود روی تخت و وسایل آرایش زن هم مرتب بود جلو آینه. لیوان آبش هنوز از دیشب کنار تخت مانده بود. بعد سرش را از لای در اتاق نشیمن تو برد. فقط بالشتک ها پشت هم قطار شده بود روی کاناپه. بعد نگاهی تو حمام انداخت، کمی بوی نم می آمد. ته راهرو طوطی با ظرف تخمه اش مشغول بود. مرد همین که با ناخن به قفس زد طوطی بال زد و تو قفس بالا پایین پرید و جیغ زد. مرد سوییچش را روی گیره ی کنار قفس آویزان کرد. تو آشپزخانه رفت و در قابلمه را طبق معمول برداشت. یک تکه کاغذ یادداشت زرد چسبیده بود ته قابلمه ی خالی، شام بریم بیرون؟ پای یادداشت یک اسمایلی خندان کشیده بود. در قابلمه را گذاشت و در یخچال را باز کرد. پاکت آبمیوه را بیرون آورد و لاجرعه لیوانی آبمیوه سر کشید. دوباره به اتاق نشیمن برگشت و پنجره را باز کرد. بوی گوشت کباب شده می آمد... م م م. گرسنه بود و حوصله نداشت. در همین حیص و بیص صدای موبایلش آمد. پیغام زن بود، من تو خیابان پنجم جا گرفتم. جای همیشگی مونه. بیا، هنوز سفارش ندادم. دستی لای موهای کم پشتش برد و خمیازه کشید. باز سمت قفس رفت. این بار طوطی با پنجه ها از دیواره ی کناری قفس گرفته بود و روی میله ها راه می رفت. مرد سرش را نزدیک قفس برد، منتظر بمون، می رم شام. بازم فست فووده !

## (بیست و نه) پشت چراغ

لیلی بی خیال و سرخوش دست در جیب کرد و گفت، بیا! اینم روزی تو. دختر از دیدن اسکناس درشت جا خورده بود ولی گرفت و زود در جیبش فرو کرد. پرسیدم، فکر نمی کنی توقعش بالا می ره و دیگه به یه سکه هم رضایت نمی ده؟ خندید و راه افتاد. بلندتر خندید و دنده عوض کرد. گاز داد و ... سی دی انداخت تو ضبط. من شیشه را با شیشه گردان پایین کشیدم. به چراغ که نزدیک می شدیم صدای ضبط را کم کردم. کنار چراغ یک بغل رز دیدم که راه افتاد سمت ماشین ها. دکمه شیشه را زدم. لیلی گفت، بذار پایین باشه. می خوام گل بخرم. پسرچه که نزدیک شد گفتم، گلش پلاسیده س. جلوتر بخر. با دست به پسرچه اشاره کرد که برود سمت شیشه ی او. شیشه را پایین زد و دست بیرون برد و دو تا دسته جدا کرد. از پشت فرمان یک اسکناس درشت درآورد، برو تو پیاده رو، داره سبز می شه. راه افتاد و شیشه را بالا کشید، امروز حقوق عقب افتاده مونو شرکت داده. سه ماه حقوق! قاه قاه خنده ش بلند شد، بانک هم فقط اسکناس های درشتش مونده بود. به چراغ بعدی که نزدیک می شدیم شیشه را پایین کشیدم و صدای ضبط را زیاد کردم.

## (سی) شام دونفره

اگر قرار به آمدن بود تا به حال بایست می رسید. در بازکن را از تو کشو درآوردم و در کنسرو ذرت را باز کردم. ذرت را تو یک سوپ خوری خالی کردم و یک گوجه فرنگی و خیارشور خرد کردم در ظرف. باید تا به حال می رسید. گفته بود شام را با هم می خوریم. بعد هم فیلمی که چند روز پیش از کتابخانه گرفته بودم در پخش می انداختیم و می دیدیم. من قرار بود شام بگذارم و او شکلات می آورد. یک قاشق پستو ریختم در سالاد. می خواستیم کار جدیدش را جشن بگیریم و امروز اولین روز کاریش بود. سالاد را هم زدم و بی اعتنا غذا را از تو فر درآوردم. ظرف سالادم را بردم تو اتاق و با بی میلی نشستم پشت میز کار. قاشق قاشق سالاد را در دهان می گذاشتم و به موبایلش فکر می کردم که خانه جا گذاشته بود. بی اشتها سالاد را هزار بار در دهان می گرداندم و خمیر ذرت را می جویدم و ... صفحه ی موبایلم روشن شد. پیغام آمد که امشب مجبور است شام اولش را با همکارهای جدید بخورد. متاسف است از این بابت. ولی فردا شب را با هم جشن می گیریم.

با چنگال به تک تک ذرت ها نوک می زدم و دانه ی ریز نخودی رنگی از غلاف باز ذرت بیرون می پرید. ذرت خالی را در دهان می گذاشتم و باز پیغام را می خواندم. یک ظرف پر از ذرت نرم روی میز بود و شبی دراز در پیش. می خواستم به تک تک آدم های میل باکسم پیغام بزنم و احوال شان را بپرسم.

## (سی و یک) دختری با دامن چهارخانه

دخترک موهای فر فری سیاه داشت و صورت گرد و پوست سبزه. معلوم نبود نگاهش به کجا خیره شده بود چون ته نگاهش فقط یک صندلی خالی بود و روی میز جلو صندلی یک لیوان خالی. پیشخدمت آمد و لیوان را برد. یک دستمال آورد و روی میز را پاک کرد. رفت و یک فنک آورد و شمع روی میز را روشن کرد؛ دخترک نگاهش هنوز به همان جا خیره مانده بود. دستش به پشت کمر دامنش بود و کش کمر را بالا پایین می کرد؛ گویی کش تنش را آزار بدهد. جلوتر رفت و بلوز کاموایش را پایین کشید روی کمر دامن چهارخانه اش. جلوتر رفت سمت صندلی و زیر صندلی، سمت پنجره ای که میز کنارش چسبیده بود. صورتش را چسباند به شیشه و از بالا به آن پایین در خیابان نگاه کرد. از پشت پیشخوان صدای خنده ای کودکانه می آمد. دخترک یکباره برگشت و سمت صدا نگاه کرد. پیشخدمت با یک گلدان آمد سمت میز و به دخترک که حواسش و نگاهش جای دیگری مشغول بود لبخند زد. صدای کودکانه نزدیک می شد و اول زنی معلوم شد و بعد کودک که دستش در دست زن بود از او داشت قول می گرفت و زن گفت، باشه. دفعه ی بعد نوبت تو س. از جلو صندلی خالی که رد می شدند دخترک موفر فری باز دستش به کش دامنش رفت و خیره ماند. زن کمی جلوتر سمت پله ها ایستاد و دامن چهارخانه ی دخترش را مرتب کرد، کاپشنش را تنش کرد و با هم از پله ها سرازیر شدند به سمت خیابان.



## (سی و دو) گل قالی

دیگر همه ی وسایل را از تو جعبه ها بیرون آورده ام. فقط مانده فرش را پهن کنم. فرش را که تو اتاق باز می کنم بوی نویی ش می پیچد تو اتاق. دلم می خواهد بروم روش و بچرخم و از رو گل هاش بپریم و برادرم دنبال من از روی همان گلی بپرد که من پریده ام و مادرم گاهی لابه لای حرف شان با چشم به ما بفهماند که برویم بنشینیم کنارش. بعد پدر بزرگم از پشت میز بزرگ قهوه ایش آهسته بگوید، چی کارشون داری؟ بازی می کنند... و ما می شنویم و باز از روی گل های قرمز و نارنجی و آبی می پریم و روی شاخه های نازک سبز مثل بندبازها یک پا جلو یک پا عقب می رویم با دست های باز که مبادا بیفتیم تو رنگ زمینه. پدر بزرگم شاگردش را می فرستد از قنادی دوستش برامان شکلات سیاه و سفید بخرد، سفید برای من و سیاه برای برادرم. باز می پریم از روی گل وسط و می بینم که شاگردش پول را می گذارد تو جیبش و من منتظر پاکت شکلاتم و دلم می خواهد از گل وسط رو حاشیه ی بالایی بپریم و برادرم به من رسیده. می گویم، سرجات بمون می خوام دورخیز کنم. خیز که می گیرم لیز می خورم از روی تخت فرش ها می افتم پایین و مادرم نگران می آید و پدر بزرگم که نزدیک تر است زودتر می رسد. برادرم با دهان باز روی تخت ایستاده و نگاه می کند و من شوکه شده ام. پدر بزرگم از رو زمین بلند می کند و شاگرد جلو میز پدر بزرگ ایستاده. دستم را می گیرم سمت پاکت و پدر بزرگم در پاکت را باز می کند و یک شکلات سفید می گذارد تو دهانم. می گذارم روی زمین. بین بغلش تا روی زمین بوی نویی فرش می آید و بوی موکت. باز از روی تخت فرش ها بالا می کشم. پدر بزرگم به مادرم می گوید، بچه ها خسته اند. انتخابتو بکن بریم خانه... مادرم باز فرش های روی تخت را ورق می زند و به من می گوید، بیا نزدیک تو هم ببین. دستم را تو دستش می گیرم و با هم طاقه های قالی را ورق می زنیم.

همین که دختر چشم های فندقی کوچکش را باز کرد گفت، من مقوا می خوام. زن موهای نرمش را نوازش کرد و گونه اش را بوسید و با کنجکاوی پرسید، می خوای خونه بسازی؟ دخترک سرش را چرخاند و موهای لختش چتری شد دور سرش، مقوا می خوام، بقیه اش رو نمی گم. زن گفت، حالا بیا از تخت بیروون، دست و روت رو بشووور تا یه مقوا پیدا کنیم. دختر انگشتاش رو مثل وی نشان داد، دو تا!

تا دختر صبحانه اش را با بازیگوشی تمام کند، زن دو تکه مقوا پیدا کرد و تو آشپزخانه آمد، اینم مقوا. دیگه چی می خوای؟ دختر شیرش را سر کشید و لیوان خالی را محکم روی میز گذاشت، هیچی. من کار دارم. زن ظرف ها را جمع کرد و دوباره تو اتاق دختر رفت که ملافه های تخت را عوض کند. دختر داد زد، دیگه نباید بیایی تو. من امروز کار دارم. زن خندید و گفت، آخ گفتی! منم امروز خیلی کار دارم. کارم رو تا شب باید تحویل بدم. باید بفرستمش برای ریسم. دختر سرش را چسبانده بود به کتو کمد، منم به چیزی رو باید تحویل بدم. چطور می فرستی کارتو؟ زن ملافه ها را تا کرد و روی هم گذاشت، ایمیل می کنم برات. دختر از پشت موها از دست گیره ی کتو گرفته بود و با حرکت عقب و جلو سر باز و بسته اش می کرد، نمی خوای کارتو بدی به خودش؟ زن پرده کرکره ی اتاق را روشن کرد، ریسم یه شهر دیگه رفته. ایمیل رو زودتر می گیره. با کتو بازی نکن. زن از اتاق که بیرون می رفت دختر تا دم در رفت و با احتیاط در را بست و از تو سوراخ کلید دید که زن سمت حمام می رود. صدای خنده زن آمد که می گفت، کارت تموم شد به من می گی دیگه؟

زن یکبار برای خرید بیرون رفت و برگشت. غذا آماده کرد و دختر گفت، نمیام بیرون. پشت در بذارش. دختر بی صدا در اتاق بود. فقط یک بار دستنویی رفت و یکبار تو آشپزخانه. زن سرش به کار گرم بود. نزدیک غروب دختر پیشش آمد. تو دستش چیزی بود شبیه به دمپایی. با همان مقواهایی که صبح خودش به او داده بود، روبان بنفش سر که چند وقت پیش گم شده بود، یک دسته سنجاق قفلی که نمی دانست از کجا آورده و تکه های پارچه ای کیسه برنج. بغلش کرد و سرو صورتش را بوسه باران کرد. دمپایی ها اندازه اش بود. فقط هر دو لنگه، پای راست بود. دختر را بیشتر بوسید.

## (سی و چهار) اسباب کشی و برادر من

کارتن ها را دانه دانه می آوردیم. به نفس نفس افتاده بودیم. هر چهارتاما. خودمان بودیم و آنها هم وقتی فهمیدن اسباب کشی جدی است ندا دادند، ما هم هستیم. همه ش فکر می کردم اگر خودمان تنها اسباب کشی کرده بودیم حتما یکی مان می مرد. ولو شد روی زمین و گفت، اسباب کشی مثل زلزله است. هم جسم آدم رو، دانه دانه ی سلول های آدم رو تکان می ده، هم دردش بدنت رو کوفته می کنه و ترسش تا مدت ها تو دلت می مونه. خودم را هرطور بود از رو زمین جمع کردم و از یکی از کارتن ها که علامت داشت کتری و وسایل چای را درآوردم. به آن دوتا گفتم، شما هم چای می خورین؟ گفتند، آره. یک کم چای عالیه. آب را می ریختم تو لیوان ها که صدای محکمی از پشت دیوار آشپزخانه آمد. نفسم بند آمد و دلم از جا کند. پشت بندش صدای گریه بچه ای بلند شد و بچه از گریه ریسه رفت. بلند گفتم، بچه شون زمین خورد طفلی! مرد از گریه. بقیه صدا را نشنیده بودند. چای که می خوردیم بقیه دست و پاشان را کش و قوس می دادند و من ماجرای گم شدن برادرم را در یکی از اسباب کشی های دوره ی بچگیم تعریف کردم، تازه رسیده بودیم تو خونه ی نو و پدرم با باربرها حساب می کرد که مامان سراسیمه آمد و از پدرم پرسید او رو دیده یا نه. ولی کسی از سر ظهر او رو ندیده بود. لابه لای تمام کارتن ها رو گشتیم و تو اتاق ها و انبار و ... مامان گفت حتما جا مونده اون خونه! پدرم خسته و درمانده رفت سمت در و باربر ها رو روانه ی بیرون کرد و در رو پشتش محکم بست. ده دقیقه ای نگذشته بود که تو سرگردانی مادرم لابه لای وسایل برگشت. برادرم هم جلوش ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود. مامان میخکوب مانده بود، کجا بودی؟ پدرم هلش داد جلو، تو انبار ماشین باربرا! خدا می دونه چه جوری از کامیون بالا کشیده. برادرم اونقدر که خسته بود همون جلو در رو زمین دراز کشید و تا بقیه به خودشون بیان خوابش برد.

ما فکر می کردیم چه پیوند محکمی بین مان است و انگار یکی ما سه تا را از هم جدا کند دنیا کن فیکون می شود. با هم یک جا کار می کردیم. سر صبحانه برای هم پیغام می زدیم که کجا و دقیقا چه ساعتی هم را ببینیم. ریز ریز برنامه هامان را با هم مرور می کردیم و برای وقت ناهار می گفتیم چه می خواهیم بخوریم. تا وقت ناهار فکرمان یک جا پیش هم بود. از ذهن مان نمی گذشت یکی فکرش جایی باشد که آن دوتای دیگر خبری از آن نداشته باشند. تا عصر با هم بودیم و بعدش برنامه های عصرانه و باشگاه و نشست و ... قدم هامان هم اندازه بود، نه بلند و نه کوتاه. با هم تمرین داشتیم که شانه به شانه ی هم راه برویم و هماهنگ قدم برداریم. یکی می دید ممکن بود فکر کند سه تایی همدوره ی سربازی بودیم. اما نبودیم. هر سه خوب مچ می انداختیم. تو یک کافه هم با یکدیگر آشنا شدیم. صاحب کافه پدر شده بود و سور مختصری گرفته بود و مشتری ها را تشویق می کرد با مشتری میز کناری مچ بندازند تا سفارش شان حاضر شود. یک قهوه هم بعد از غذا مهمان صاحب کافه. ما آن شب هر سه بردیم. وقتی صاحب کافه گفت، حالا دور آخر بین شما سه تا، هر سه تانمان یکبارہ گفتیم، نه دیگه بسه. دور آخر رو وقتی مچ میندازیم که یکسالگی بچه تو جشن می گیری. بعد همین طور که جا خورده بودیم و به همزمان بودن حرف مان فکر می کردیم به هم دست دادیم و نشستیم سر یک میز. از آن شب به بعد هر سال شب دوستی مان را تو همان کافه جشن گرفتیم و یک قهوه به یاد اولین سور پدر شدن صاحب کافه مهمان شدیم. تا این که دیشب سه تایی از جلو کافه رد می شدیم و برنامه می ریختیم برای سالگرد دوستی مان که نزدیک است. یکی از پشت روی شانه ی من زد، صاحب کافه بود و از سال قبل عجب موهایش سفید شده بود. سلام و احوالپرسی مان زیاد طول نکشید. گفت دخترش تو دریا غرق شده و زندگی ش دارد از هم می پاشد. گفت دنبال مشتری است کافه را رد کند به یکی. فکر کرده بود شاید کافه قدیمی چشم یکی از ما را گرفته باشد. گفتیم به دوستان مان می سپاریم و در اداره آگهی می زنیم برایش. بقیه راه را هر سه ساکت ماندیم.

## (سی و شش) عصرهای تابستان

شلنگ را انداختم تو باغچه. آب خور و خور پای چنار بلند را می شست و در خاک فرو می رفت. خنکای آب در آن بعد از ظهر داغ تابستان سایه سار چنار را مطبوع تر کرده بود. تو شیشه ی پنجره ی آن سر حیاط با دقت نگاه کردم. از نور زیاد نمی شد خوب تشخیص داد. با این حال حدس می زدم همه غرق خواب بعد از ظهر تابستان باشند. شیر آب را بستم. موزاییک را از کنار دیوار برداشتم و مماس به درخت روی آجرچین باغچه گذاشتم. تکه گچ کوچک را که لای دو آجر کنج دیوار مخفی کرده بودم برداشتم و بالای سرم روی درخت خط کشیدم. خط را ادامه دادم تا پشت درخت و قسمت هایی که در دیدرس بود با سر شلنگ شستم. فقط یک بند انگشت از ماه قبل بالاتر بود...

آرزو دارم به بلندی همین چنار باغچه بشوم. هرکس آن تابستان می پرسید همین را می گفتم.

## (سی و هفت) جستجوی یک پینه دوز

دلش نمی آمد کفش ها را دور بیندازد. یک جفت کفش راحت و چرمی سورمه ای. پاشنه هایش دیگر کاملاً ساییده شده بود و از همه طرف پخش می شد روی زمین. روزی را که کفش ها را هدیه گرفته بود به یاد نمی آورد. اما خوب یادش بود که اولین کفش پاشنه داری بود که هیچ وقت پایش را نمی زد. ساعت ها و روزها با آن پیاده رفته بود. خوب، طبیعی است حالا که پاشنه ها اینطور از ریخت افتاده اند و به پول تعمیرش هم نمی ارزید باز یک جایی گوشه ی کمد مخفی شان کند. اول فکر کرده بود به جای این که کفش ها را بدهد تعمیر خودش با کارد آشپزخانه کناره های ریشه ریشه ی پاشنه را می ساید یا حتا می برد. اما از یک گوشه که شروع کرد نتیجه ی زحمتش به دمپای ریشه ریشه ی شلواری شبیه شد که سال ها پیش دور از دید مادرش کوک بخیه به آن زده بود و وقتی شلوار را مخفیانه پوشیده بود و رفته بود مدرسه، اول هم کلاسی ها دستش انداختند، بعد پای تخته که درس جواب می داد معلم نگاهی شاید از سر تحقیر یا شاید دلسوزی به او کرده بود و درس پس دادنش را به روز دیگری موکول کرده بود.

کفش ها را باز یک جای دنجی مخفی کرد و کفش های کتانی اش را پا کرد و سر کار رفت. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که رییس صدایش کرد. از یک سفر کاری می گفت در ماه آینده. سفر به یکی از کشورهای امریکای لاتین. دو نفر را رییس برای این سفر در نظر داشت. باید گزارشی از وضع توسعه ی اقتصادی در قشر کارگری آنجا تهیه می کرد. من و من که کرد رییس گفت می تواند تا پس فردا درباره ی سفر فکر کند.

ناهار شرکت امروز چندان باب دندان نبود. با سالادی که برداشته بود بازی بازی می کرد و گوشش ناگهان تیز شد وقتی یکی از بچه های بخشی دیگر بلند بلند ماجرای سوراخ شدن و پینه کردن کفشش را در یکی از سفرهایش تعریف می کرد. یکبار رییس از میز کناری صدایش را پایین آورد و گفت، می بینی؟ این هم یکی از مزایای همین سفر است که حرفش بود. قاه قاه خنده اش سالن غذاخوری را پر کرد.

## (سی و هشت) گربه ای روی پادری نشسته

گربه روی پادری نشسته بود و بر و بر من را نگاه می کرد که روی پله دولا شده بودم و نفس نفس زنان بند کفش می بستم. می رفتم خرید و اول صبحی به هن و هن افتاده بودم. سر بلند کردم دیدم پلک هاش را تنگ کرده. هیچ از نگاه گربه ها خوشم نمی آید. هر آن احتمالش بود بیاید سمت من و دم پر پرو پیمانش را بمالد به صورتم. زود زود و سرسری بند دراز را پاپیون زدم و سرپا شدم و نفسی تازه کردم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم. شب اتوبوس که به ایستگاه رسید راننده نگه داشت و در گیر و دار بلیط دادن به مسافرها یادش رفته بود در عقب را برای من بزند. دو بار گفتم، در رو می زنی؟!... در رو بزن می خوام پیاده شم. دست آخر یکی از همان مسافرها که تازه بلیط گرفته بود گفت، در عقبو بزن. پیاده می شن. از اتوبوس که پیاده می شدم باد خنک با بوی تند بدی به صورتم خورد. معلوم نبود این بو از جلبک های کنار دریا بود که باد از سمت ساحل با خودش می آورد یا در فاضلاب را باز کرده بودند. نفسم را تا نزدیکی ورودی ساختمان حبس کردم. از در که وارد شدم گربه ی چاق و سیاه همسایه از کنار در خودش را به داخل راهرو سراند. آرام آرام از کنار نرده های پله بالا رفت. قدم کند کردم که شاید صدای در خانه ی همسایه بیاید. چند لحظه ای این پا و آن پا کردم و صدایی نیامد. بالا رفتم و از پاگرد آخر که پیچیدم گردن کشیدم و دیدم گربه شق و رق روی پادری نشسته و بالا آمدن من را نگاه می کند. پا تند کردم که زودتر برسم. دست کردم تو کیف. هرچه می گشتم کلید خانه را پیدا نمی کردم. همه ی جیب های کیف را گشتم. زیر چشمی سمت پادری همسایه نگاه انداختم. گربه سرجایش میخکوب نشسته بود. باز جیب های کیف را گشتم. دست کردم تو جیب های کتم. فقط چند دستمال کاغذی مچاله تو جیب ها بود و بلیط اتوبوس. رو پادری کف کفشم را چند بار کشیدم و فکر کردم این وقت شب چرا باید بی کلید آنجا بمانم. حواسم به گربه بود که از جایش جم نخورد و مرور می کردم در طول روز کجا ها بودم و کجا احتمالا کلید را انداختم. هیچ چیز یادم نمی آمد. یک باره حس کردم گربه دارد چهار دست و پا می شود و من عقب نشینی می کردم که صدای کلید آمد. یک قدم به جلو برداشتم و تا گربه دوباره روی پادری اش ثابت شود نگاه کردم که کلید روی قفل تاب می خورد.

## (سی و نه) یک سبد توت فرنگی

توت فرنگی ها را دانه دانه می چید تو ظرف و فکر می کرد چی می شد ما هم یه باغچه داشتیم؟ خامه را تو کاسه ها که می ریخت صدای دوست شان را شنید که بعد از مدت ها آمده بود پیش شان، من هفته ی دیگه می رم مسافرت. تا آخر ماه نیستم. پاکت خامه را گذاشت تو یخچال، سه هفته!! تعطیلات می ری؟ سینی توت فرنگی و خامه را به اتاق برد. مرد سالخورده سرحال و خندان نگاهی به سینی انداخت، من عاشق توت فرنگی ام. حیف که تنهایی نمی تونم توت فرنگی بکارم. زن جوان کاسه ای خامه جلو دوست شان گذاشت و کاسه ای دیگر جلو خودش و شوهرش، منم عاشق توت فرنگی ام. تو کی برمی گردی؟ شوهرش یک توت تو خامه زد و مشغول شد. مرد سالخورده یکی از درشت ترین توت فرنگی ها را از روی ظرف برداشت، تا آخر ماه نیستم. شما مسافرت نمی رین؟ زن به شوهرش نگاهی کرد و لیش را جمع کرد، فکر نکنم. امسال یک کم باید کار کنیم، نیست عزیزم؟ شوهرش توت فرنگی نصفه ای را باز تو خامه کرد، هوم م م. بحران اقتصادی یخه ما رو هم گرفته. مرد سالخورده سری تکان داد و توت فرنگی نیم خورده اش در هوا ماند، من خیلی خوشبختم که بازنشست شده ام و حقوق خوبی دارم. وگرنه الان مثل شماها تنم می لرزید. زن تکانی به سر و شانه داد، خوبی اش اینه که امسال حسابی آفتاب داریم. اینجا موندن هم برای خودش صفایی داره. می تونیم لایه لای کارها یک کم بگردیم و از هوا لذت ببریم. مرد سالخورده توت فرنگی درشتی را درسته تو دهان گذاشت و با دهان بسته و گاز زنان هوم م گفت، آره امسال هوا عالییه. ولی یه پیشنهاد. برین باغچه ی من تو این مدت که من نیستم. هم هواتون عوض می شه و هم یکی از اونجا استفاده می کنه. زن با لبخندی به شوهرش نگاه کرد، مرسی. این طوری هم خوب می شه ها، عزیزم! مرد با توت فرنگی تو ظرف خامه بازی می کرد، شاید. ولی راهش تا محل کار من خیلی دوره. زن بلند شد، سمت قفسه کتاب ها رفت و از روی یکی از کتاب ها چند پاکت آورد، من تخم گل و سبزی هم دارم. می خواستم تو گلدون بکارم، می تونیم تو باغچه ی تو بکاریمش. مرد سالخورده نگاهی به پاکت ها انداخت، عالییه. آخر هفته بیاین پیشم بگم به تون کجاها برای گل کاشتن بهتره. زن ذوق زده به شوهرش نگاه می کرد که هنوز همان یک توت فرنگی را در خامه غوطه می داد.



## (چهل) اصلاح

سر هنگ از دوستان صمیمی عمو بود. سالها وابسته ی نظامی بود در روسیه. هربار که برمی گشت دست کم دوبار خانه ی عمو می آمد. نمی دانم دعوت می شد یا خودش به دلخواه می آمد که به عمو سر بزند. به هر حال ما هم هر دو بار آنجا بودیم. با پدرم بحث سیاسی که می کرد عمو کم رنگ می شد. بعد حرف را می کشاند به آب و هوای آن مناطق. بعد یک کم فضا سبک که می شد سر هنگ احوال ما را می پرسید و برای مان آواز روسی می خواند. نغمه هایی که برامان آشنا بود بی آنکه زبان شان را بلد باشیم. سر هنگ آدم اطوکشیده ای بود. هنوز هم با این که دیگر شق و رق بودن صفت مشخصه ی سر هنگ ها نبود و شاید مردمی تر شده بودند، باز مرتب تر از خیلی ها می گشت. فقط صورتش به سبزی می زد که برای ما بچه ها کمی ترسناکش می کرد. اما تعریف های عمو و پدرم از سر هنگ و موقعیت هایش این ترس را می شست انگار.

روزی که عمو زنگ زد و گفت سر هنگ سخته کرده خانه ی ما سوت و کور شد. خانه ی عمو که جای خود دارد. اولین روزی که مراسم گرفتند پدر ما را هم با خود برد مسجد. دنبال جای پارک می گشتیم که من عکس بزرگی از سر هنگ را روی درختی دیدم و گفتم، چقدر اینجا جوان بوده! چقدر پوستش صافه. پدرم جای پارک پیدا کرده بود. ترمز دستی را بالا کشید و گفت، مال وقتی است که تازه وارد ارتش شده بود.

## (چهل و یک) جواب کنکور

از سر خیابان تا ته بن بست خودمان را یک نفس دویدم. می خواستم من اولین کسی باشم که خبر قبولی اش را می دهد. تو صف نان بودم. صف شلوغ بود و همه یک جوری می خواستند خودشان را بکنند ببرند اول صف. نفرهای جلویی حتما خیلی احساس خوشبختی می کردند. مردم کلافه بودند و بلند بلند شاطر را صدا می کردند که چرا تنورش را پر نمی کند. چرا پس اینقدر کند کار می کنند و ... دختر بلند قدی جلو من ایستاده بود و گیس سیاهش از روسری اش بلندتر بود و به کمرش می رسید. با ترس و لرز آرام به دم گیس اش دست زدم. گرم بود و نرم. می ترسیدم انگشتم را بالاتر ببرم برگردد یک سیلی بخواباند تو صورتم. به پشت سرم نگاه کردم، مرد جوانی بود که روزنامه دستش گرفته بود و سرش را برده بود تو روزنامه ی باز و بالا و پایین صفحه را با سر دنبال می کرد. باز نگاهم را چرخاندم سمت دختر. از بدشانسی دیدم نیست. سر کشاندم سمت جلو صف که دیدمش. از چند نفر جلو زده بود. آرام آرام خواستم از نفر جلوی رد شوم که یکی پیراهنم را از پشت کشید، کجا؟ بیا به جای این که وقت تلف کنی نگاه کن ببین فامیلات قبول نشده ان؟ باز گردن کشیدم سمت جلو صف، چند نفر با هم دعواشان شده بود. مرد پشت سری روزنامه را چپاند تو بغلم. یک باره یادم افتاد شاید اسمش امروز دربیاید. رو آسفالت زانو زدم و تو سایه خودم دنبال اسمش ستون اسم ها را با چشم بالا پایین کردم... آخ... قبول شده! جانمی قبول شده... دویدم از صف بیرون و از سر جو که پریدم یادم افتاد نان نگرفتم. برگشتم ببینم چقدر مانده نوبت به من برسد. چشمم به دختر افتاد که برگشته بود. دوباره از جو رد شدم و ایستادم سر جام. زنی پشت سرم داد زد، کجا؟ قلب می کنی؟ از موهای دختر کشیدم، خانم مگه من پشت تو نبودم... چقدر نرم بود این گیسو، تو نه و شما! موهاشو با حرکت گردن تاب داد به سمت پشتش، چرا خانم بزرگ. همین جا پشت من ایستاده بود. من حواسم به ش بود.

## (چهل و دو) عاقبت به خیری

مرد و زن کیسه های خرید را روی کابینت آشپزخانه خالی می کنند. مرد لباس های کاوردار را از روی یکی از ساک های خرید برمی دارد و تو درگاه آشپزخانه برمی گردد رو به زن، خدا بیامرز دیش که عجب آدم خوش قلبی بود... من نمی شناختمش. حنا اسمشو تازه می شنوم... خب خیلی دلش پاک بود. اهل های و هوی نبود... این جور آدمای خیلی کمند. آدمای بی های و هوی منظورمه... نمونه نداشت. اگه بدونی چه قلب رئوفی داشت. هر وقت منو می دید صورتش روشن می شد. حالا اگه حنا یه روز خیلی شلوغ بود باز با روی باز برخورد می کرد... نمی دونم، مگر می شناختت... حتما می شناخت دیگه. مردم که بی خود و بی جهت به هم لبخند تعارف نمی کنند. حتما می شناخت. یکبار هم همدیگر رو تو خشکشویی دیدیم. خیلی هم عجله داشت. می خواست بره نمایشگاه... کتاب؟ مرد کاور یکی از لباس ها را که به دسته ی در گیر کرده رها می کند، حتما. خیلی با شخصیت و موقر بود. غیر از این نمی تونسته باشه... دیگه به هر حال بوتیکش بسته. باید دید چی کارش می کنند... خدا کنه یکی مثل خودش اینجا رو بگیره.

### (چهل و سه) کت و شلوار من؟

معلم از در که وارد شد همه ی کلاس هورا کشیدند و سوت زدند. جا خورده بود و عینکش را عقب و جلو می کرد. لبخندی زد که شبیه اش را مخفی کند. دسته ای کاغذ را روی میز گذاشت. کلاس پر از همه‌همه بود. نگاهی به سر و وضعش کرد و پرسان به بچه ها گفت، من که لباسم همون لباس های قدیمیه. همون کت و شلوار قدیمی و همون پیراهن و همون... یکی از دخترها با شیطنت گفت، شما هیچ وقت عوض نمی شین. ما همین جوری دوستون داریم. باز کلاس با شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت. معلم به شاگرد اول کلاس رو کرد، تو چطور؟ تو عوض می شی؟ دختر لبخندی زد و به کنار دستی ش نگاهی دوستانه کرد. معلم گفت، حالا که نه من عوض می شم، نه تو. بقیه هم که... کلاس دوباره به هیاهو افتاد... آره، بیا پای تخته که مساله ها رو با هم - نه به تنهایی- حل کنیم. یکی از دخترها که شیطنت تو چشم هاش می درخشید گفت، پاشو عزیزم، پاشو و یه کلاسو از نگرانی دربیار. شاگرد اول که سمت تخته می رفت معلم به همان دخترک شیطان گفت، تو هم بلند شو و این ورقه ها رو پخش کن ببین بچه ها، امتحان امروز رو با هم جواب می دیم.

## (چهل و چهار) ماساژ تایلندی

ماساژور یک زن تایلندی است که با لهجه غلیظی صحبت می کند. تمام هوش و حواسم را جمع می کنم ببینم چه می گوید. عملاً کارش را قبل از این که شروع کند دارد توضیح می دهد که بدانم قرار است چه کار کند با یک ستون مهره خشک و سفت. می پرسد با چای یا فقط ماساژ معمولی با روغن. زیر چشمی به کارت قیمت ها نگاهی می اندازم، می بینم یک ماساژ ترکیبی هم دارد، هر دوش رو بخوام چی؟ چشمش برق می زند، خیلی هم خوبه. منم با هر دوش موافقم. فقط یک کم اختلاف قیمت داره. این بار با جسارت بیشتری به کارت قیمت نگاه می کنم. اختلاف قیمت با ماساژ تک یک کم زیاد است. ولی سفارش دوستم هم هر دوش بود. این قدر این چند وقت درد کشیده ام که حاضرم حقوق یک روزم را بدهم شاید این درد قطع بشود.

زن تایلندی دارد چای آماده می کند؛ لابد چای سبز است. من را هدایت می کند سمت اتاق ماساژ. تمام دیشب و پریشب را بیداری کشیدم از درد. به در و دیوار نگاه می کنم و در جواب توضیحاتی که نمی فهمم فقط سر تکان می دهم و هوووم می گویم. چقدر گره دار حرف می زند. اشاره می کند به تختی که بی شباهت به برانکار نیست. فکر می کنم ممکن بود الان به جای این جا روانه اتاق عمل می کردند. دست به کار شده. از یک گوشه ای بوی عود کاج می آید. عطسه می کنم و و می گویم حساسیت دارم. چند لحظه می رود سمت دیگر اتاق برمی گردد. دوباره ماساژش را شروع می کند و نرم نرم چیزی زمزمه می کند. به خیال خودش لابد من دارم حرفش را دنبال می کنم. به یاد دوستم به چیزهای خوب دنیا فکر می کنم. به یک زندگی آرام و بی تنش. به یک مسافرت خوب تو یک جای آفتابی. به یک تلفن به خانواده ام که یک دل سیر با هم حرف بزنیم. به یک شغل عالی که رییس اش آدم مزخرف و پرتوقعی نباشد... سر زن تایلندی را کنار گوشم حس می کنم. بوی تند سیر می دهد، بیداری؟ خوبی؟ همان طور با چشم بسته می گویم، آره. عالی. این بار صدای ظرفی می آید و دست هایش که به هم ساییده می شوند. باز نرم نرم با همان لهجه ی غلیظ حرف می زند و باز من به خیالپردازی می افتم؛ به یک درخت تنومند فکر می کنم که زیر سایه اش نشسته ام و کتاب می خوانم. به یک کارت پرکردیت فکر می کنم... یکباره مهره ی گردنم می گیرد، آآخ خ! ترسان می گوید، حرکت نکن. منقبض کردی خودت رو. شلش کن. من ماساژش می دم، شل کن. باز وردش را شروع می کند. نمی خواهم صدایش را بشنوم. تنها به اسکناس هایی فکر می کنم که چند لحظه پیش تو کیف من بود و حالا تو کشو زن تایلندی.

## (چهل و پنج) ساعت تلویزیون

در را که بست مرد پرسید، قفلش کردی؟ سر تکان داد، آره. رفت سمت اتاق خواب و لباس ها را یکی یکی درآورد و انداخت رو تخت. دلش می خواست بعد از همه ی لباس ها خودش بیفتد آن رو و بی اضطراب بخوابد تا فردا صبح. مرد روزنامه ورق زد و سرفه کرد. منظورش این بود، من این جام. بیا این اتاق. این اولین بار نبود که از این همه صدایی که مرد تولید می کرد می شد حرف هایش را خواند. لباس ها را کنار زد و با یک لا زیرپوش روی تخت افتاد. مرد عطسه کرد، تلویزیون روشن کرد و کانال عوض کرد. حالا دیگر هیچ نیرویی نمی توانست حریف کانال عوض کردنش بشود، چه بهتر! کاش در اتاق کاملاً بسته بود. مرد روی کانالی که کنسرت پخش می کرد نگاه داشت و صدا را کمی زیاد کرد.

این بار زن تمام نیرویش را جمع کرد، بلند شد، لباس ها را سرسری در کمد گذاشت، در کمد را بست، به اتاقی رفت که مرد روزنامه در دست کنسرت می دید، من خیلی خسته ام. مرد روزنامه را تا کرد، آره. خسته است قیافه ات. بیا اینجا تلویزیون ببین. زن هنوز در چارچوب در ایستاده بود، اصلاً توان ندارم. یک کم غذا می گذاری؟ مهم نیست چی باشه. مرد انگار نه انگار صدایی شنیده باشد صدای تلویزیون را کم کرد، چی گفتی؟ خسته ای برو بخواب. زن بی حوصله سرش را پایین انداخت و انگشت هاش را لای موها فرو برد، خوابم نمی بره. خیلی ضعف دارم. تو یه چیز سبک آماده کن بخوریم. من شاید یه دوش بگیرم تا غذا آماده می شه. مرد پلک نمی زد. صدای تلویزیون را کاملاً خفه کرده بود، باشه این کنسرت تموم شه بلند می شم. ماکارانی مثلاً خوبه؟ زن آشفته بود، یه چیز سبک. حتماً سالاد هم خوبه. مرد صدای تلویزیون را تا آخر زیاد کرد. من با سالاد... کمش کن!! سر درد شدم!- مرد صدا را کم کرد... من با سالاد سیر نمی شم. تو برو سالاد بخور من هم یه فکری برای خودم می کنم. شاید ماکارونی درست کردم. زن به اتاق خواب رفت و وقتی برگشت ساعت زنگدار اتاق خواب را روی تلویزیون گذاشت، می رم سالاد بخورم.

دستنوشته ها را نامنظم ریخته روی میز و یک لیوان خودکار و مداد یک بری کنار دستنوشته ها ست. روزنامه ای نیمه باز یک گوشه ی میز کنار چراغ مثل چادری افراشته ثابت مانده و گوشه ی دیگر میز گوشی دمر افتاده. خودش چند لحظه پیش بیرون رفت. گفت بماند ممکن است حالش بدتر بشود. آمبولانس؟ نه. با تاکسی می رم! در را محکم بست و چند لحظه بعد از بالای پنجره دیدم که آن پایین کنار خیابان منتظر است یک تاکسی رد شود. زنگ می زنم و بعد از چند بوق می گوید، بله؟... بیا بالا آمبولانس بگیریم، این جوری حالت بدتر می شه. بالا نمی آید. همان جا می ماند تا تاکسی بیاید. پشت میزش می روم و نگاهی به دستنوشته ها می اندازم. فصل اول با چند سطر خط خطی شروع می شود. گوشی را برمی دارم، نگاه می کنم به آخرین شماره ای که رویش افتاده. شماره برایم کمی آشناست. فکر می کنم حتما با کسی حرف می زده که حالش بد شده. پرده ها را می کشم و چراغ روشن می کنم. اتاق در نور لامپ رومیزی تیره روشن می شود. روزنامه را برمی دارم از روی میز و سرسری نگاهی می اندازم به صفحه ای که باز مانده. و صفحه ی پشتی اش. هیچ عنوانی نظرم را جلب نمی کند. روزنامه را که می خواهم تا کنم و بگذارم روی میز یک مگس مرده از لای آن می افتد. شماره گیر را روی شماره ی آخری می گذارم و دکمه ی تماس را فشار می دهم، کسی گوشی را بر نمی دارد. بددل شده ام. از بالا باز بیرون را نگاه می کنم. دیگر کنار خیابان نیست. شماره خودش را دوباره می گیرم. تلفن ناگهانی قطع می شود. گوشی را پرت می کنم روی کاناپه. باتری اش تمام شده. موبایلم را از تو کیف در می آورم. خاموش است اما می دانم که تازگی شارژش کرده ام. یادم نیست کجا خاموشش کرده ام. کد را یکبار اشتباه می دهم. ارور می دهد. دوباره کد را می دهم. این بار با سروصدا روشن می شود. دو تک زنگ می زند، میسدکال داشته ام. شماره برایم آشناست اما یادم نیست برای کیست. شماره اش را از لیست شماره ها پیدا می کنم و دکمه ی تماس را فشار می دهم. بعد از چند بوق گوشی را برمی دارند. خودش جواب می دهد، من رو تخرم. منتظر دکتریم که از بخش بیاید.

## (چهل و هفت) آینه قدی

بالاخره بعد از یک ساعت یک جفت کفش انتخاب می‌کنم. فروشگاه پر از مدل‌های متنوع است. پر از رنگ. برای من اول راحتی کفش مهم است بعد... یکی از فروشندگان ها که گویا من را تازه دیده می‌آید جلوتر، کفش قشنگیه. خیلی هم راحت. چشم دنبال صندلی یا چهارپایه است که بنشینم و کفش را امتحان کنم، بله. منم برای همین این رو انتخاب کردم. یکی از کفش‌ها را درآورده ام و آویزان بین زمین و آسمان هنوز دنبال چهارپایه ام. فروشنده می‌پرسد، کمک می‌خوای؟ پشتم، یک سمت میزی که چند ردیف جعبه کفش رویش گذاشته اند، خالی است. میز سفید است، لباسم هنوز نم باران دارد. همین طور که می‌نشینم روی میز و یک دستم به بند کفش است به سمت در فروشگاه نگاه می‌کنم و می‌پرسم، هنوز باران می‌آید؟ برمی‌گردد، پشت سرش را نگاه می‌کند، فکر کنم بند اومده. کفش‌ها را به پا کرده ام تا دوباره بیاید طرف من نظر بدهد. سرپا می‌ایستم و نگاهی به اطراف می‌اندازم، آینه کجاست؟ می‌خوام کفشو تو آینه ببینم. فروشنده لبخندی می‌زند، آینه اون طرف رو دیواره. می‌روم سمت دیواری که فروشنده اشاره کرد. می‌بینم آینه ی قدی فقط از کمر به بالا را نشان می‌دهد. فروشنده سرگرم یکی دیگر شده. هر چه می‌گردم آینه ی دیگری در فروشگاه نمی‌بینم. بلند می‌پرسم، تو این آینه که نمی‌شه آدم کفششو ببینه. مشتری‌های دیگر با کنجکاوئی برگشته اند من را نگاه می‌کنند. فروشنده زود مشتری را به حال خودش می‌گذارد و می‌آید سمت من، ما تازه اینجا رو باز کردیم. آینه‌های دیواری مون هفته ی دیگه می‌رسه. با دلخوری می‌پرسم، حراج تون تا کیه؟ نگاه دقیقی می‌اندازد به پاهای من، تا فردا. اما این کفش‌ها که خیلی بهت می‌آید. اگه خوشت اومده حتما بخرش. از پس فردا قیمت دوبرابر می‌شه. یک کم با کفش‌ها آهسته این پا و آن پا می‌کنم، کفش راحتی. اما از این بالا نمی‌تونم ببینم به پام می‌آید یا نه. اگه نپسندم عوض شون می‌کنین؟ می‌خندد، دست هایش را لای موهاش می‌برد، نه. همین الان باید تصمیم بگیری. من برای همین اینجا حقوق می‌گیرم که مشتری‌ها رو تو خرید کمک کنم. باز لبخندی تحویلیم می‌دهد. از کنار سعی می‌کنم کفش‌ها را نگاه کنم. دیدم کامل نیست و کلافه ام که امکانات فروشگاه کم است. می‌پرسم، آینه ی سیار هم ندارین؟ یک چیزی که بشه این کنار بگذارم و کفش رو از کنار ببینم. با کنجکاوئی و بی‌حوصلگی می‌پرسد، به این خوبی. همه چیز رو که لازم نیست از همه طرف دید. این عالیه. خیلی هم پات رو ظریف نشون می‌ده. جا می‌خورم و با دودی بند کفش‌ها را باز می‌کنم. نگاه می‌کنم سمت صندوق. چند مشتری تو صفی که تا در ورودی می‌رسد، منتظرند پول‌شان را حساب کنند.



## (چهل و هشت) دم آخری

خوب نیست اینقدر چیز شیرین می خوری. همیشه این طور شیرینی و آب نبات می خوری؟ متعجب نگاهش کردم. دستم بی حرکت تو کیسه ی پاستیل مانده بود و سرعت جویدنم کم شده بود. همان طور نیم جویده پاستیل را بلعیدم و سری تکان دادم که، بله. لبخندی زدم، من عاشق چیزهای شیرینم. چیز شیرین بیینم محاله چشمم رو به روش ببندم. شوهرم خندید و اضافه کرد، ایشون اصلا طرف چیز شیرین نمی ره. شیرینیجات طرف ایشون میاد. پیرمرد لبخندی زد و سری تکان داد، خب شاید می سوزونی؟ ولی حواستو جمع کن. یکبارہ آمو گرفتار می کنه. قند خونت رو مرتب کنترل کن. شوهرم به تایید پیرمرد سر تکان داد، بله خب، اگه فرصت کنن بسنه پاستیلو بذارن کنار و هوس شکلات و بستنی و کیک نکنن، گاهی دوسال یکبار سری هم به دکتر می زنن. پیرمرد ابروهایش بالا رفته بود و من آخرین دانه پاستیل را با ولعی که تمامی نداشت تو دهان می گذاشتم. شوهرم هنوز داشت درباره اشتهای بی پایان من به انواع شیرینی ها سخنرانی می کرد و من بی اعتنا پاکت تافی حلقه ایم را باز می کردم. پیرمرد که گویا موضوع جذابی پیدا کرده بود هیجان زده و با تاسف، از مرگ مادرش می گفت که از دیابت مرده بود و از بعد از مرگ مادرش به هر چیز شیرین به چشم دشمن نگاه کرده بود. شوهرم هم با ولعی بیشتر از عادت های خورد و خوراک من گلایه می کرد. تافی ها را دانه دانه می گذاشتم روی زبانم و با نک زبان با سطح صیقلیش بازی می کردم و چند لحظه قبل از نرم شدن زبانم را از حلقه وسط تافی می گذراندم و تافی آرام آب می شد .

تافی ها که تمام شد نوبت ما شد و سمت باجه رفتیم که مدارک مان را تحویل بدهیم. وقتی کارمان تمام شد و برگشتیم تو سالن دو سه نفر در گوشه ای که صندلی نداشت ایستاده بودند و روی زمین را نگاه می کردند. شوهرم جلو رفت و چند لحظه بعد رنگ پریده آمد و گفت، آمبولانس اومده. پیرمرد تموم کرده!

## (چهل و نه) دزد

تا اس ام اسش را می خوانم یاد روزی می افتم که خانه آنها برای هر دو مان جشن تولد گرفته بودند. پدر او پینزا سفارش داده بود و پدر من کیک. چهل و چند تا بچه قد و نیم قد دعوت کرده بودیم به امید این که بیشتر کادو نصیب مان بشود. کادوهای من بیشتر از او بود، یک کادو بیشتر. مادر بزرگم دوتا کادو برایم فرستاده بود. کادوی نمره های خوبم را هم یک جا با کادوی تولدم فرستاده بود. درست همان شب گوشواره هایی که پدرم داده بود گم شد و من با وجود آن همه کادو رو صندلی عقب ماشین پدرم تا خانه بغض کرده بودم. گوشواره ها یک جفت لاک پشت سبز تیره بود با روکش مینا. فردای آن شب پدرم یک جفت لاک پشت واقعی برایم خرید.

حالا که می آید سال هاست هم را ندیده ایم. بیش از بیست و چند سال. گه گاه عکس هم را دیده ایم. با هم در تماس بودیم. گاهی به هم ایمیل می زدیم. ولی سال هاست هم را از روبه رو ندیده ایم. پدرش یکی دو سال بعد از همان تولد، اول به شهر و بعد به کشور دیگری منتقل شد. حالا من به شهر او منتقل شده ام. نوشته می آید در کانتین اینجا. قرار است غذا را با هم بخوریم. کانتین خیلی شلوغ است. دارم فکر می کنم مدت هاست عکس هم را ندیده ایم. نمی دانم چقدر عوض شده. یادم هم رفت بیرسم چه رنگی لباس می پوشد. تا بباید زنگ می زوم به هم اتاقی ام و می گویم من امروز بعد از ناهار دیرتر برمی گردم دفتر. تلفن را که دارم قطع می کنم جلو چشمم سیاه می شود. می فهمم خودش است؛ دستش را گرفته جلو چشمم و می گوید، بگو من کیم! می گویم. می آید و می نشیند روبه روم. اولین چیزی که توجهم را جلب می کند یک جفت لاک پشت سبز کوچک است روی گوش هاش. تا آخر غذا فقط به چشم هاش نگاه می کنم. برای هم تعریف می کنیم و مثل بچه ها می خندیم. ناهار تمام می شود و می گوید، یه چیزت سال هاست پیش من مونده. دستش می رود زیر موهایش که گیرشان داده پشت گوش ها. می گویم، من واقعی شو کادو گرفتم. اینا را یادگاری نگه دار.

## (پنجاه) جشن خانوادگی

طرفای عصر خاله زنگ زد و در کمال ناباوری ما بچه ها گفت، نقشه ها به هم ریخته. تولد بی تولد. مادرم فقط سری تکان داد و بی این که بپرسد چرا، بی رمق خداحافظی کرد. آهسته از مادرم پرسیدم، چرا آخه؟ همه چیز که مرتب بود! مادرم بی حوصله و خسته گفت، آب شون تو یه جوب نمی ره. زیرلب پرسیدم داییا؟ سر تکان داد که، آره. خواهرم با زبان بچگانه اش گفت، آب چی؟ مادرم لبخند خسته ای زد و خواهرم را بغل کرد و روی زانوش نشاند، آب... آب پرتقال داریم. می خوری؟ برادرهام آمدند سمت مادر. بزرگه گفت، خب بدون اونا می گیریم! مادر چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. کوچکه گفت، داییا نیان که کیف نداره. فقط از بچه ها ما می مونیم و چند تا آدم بزرگ. یه فکر دیگه: داییا نیان، بچه هاشونو بفرستن. مادر با لیوان آب پرتقال تو اتاق آمد، تو کار بزرگ ترا نباید دخالت کنین، با شما دوتام! برادرا غر و لند کنان رفتن تو اتاق شان و در را بستند. خواهرم با نی تو لیوان بازی می کرد. مادر روزنامه را بی آن که بخواند ورق می زد. سرم را بردم تو روزنامه، بیچاره مادربزرگ. حالا رفت تا چهار سال دیگه براش جشن تولد بگیریم. مادر که حالا جدول روزنامه را جلوش گذاشته بود گفت، راست می گی، هیچ یادم نبود. بعد تو جدول نوشت «کیبسه». گوشی تلفن را برداشتم و رفتم تو اتاق. شماره دایي کوچکه را گرفتم. هر جور شده باید امسال برای مادربزرگ جشن تولد بگیریم.

## (پنجاه و یک) یک تته

بچه ها کلافه و عصبی بودند. رییس دانشکده خودش همراه با رییس گروه جلسه گذاشتند تا درباره ی تاریخ نهایی امتحان صحبت کنند. دو ساعتی می شد که رفته بودند و در را پشت شان بسته بودند. بچه ها دور تا دور استخر بزرگ و باغچه های دور و بر محوطه نشسته بودند و بحث می کردند چرا یک احمق یک سنگ را می تواند جوری تو چاه بندازد که صدتا عاقل قادر نباشند درش بیارند. بعضی بامزگی می کردند و فضای بحث و گرمای محوطه قابل تحمل تر می شد. یکبارہ یکی از بچه ها شش شش کرد و با ابرو اشاره کرد سمت راهروی خروجی. استاد کلافه و ژولیده کاغذهایش را زیر بغلش زده بود و خیره و عصبانی سمت خروجی می رفت. هیچ کس جرات نداشت آن سمت برود. همه منتظر بودند استاد از در خروجی بگذرد و دوباره خوش مزگی هاشان را از سر بگیرند. می شد این اتفاق نیفتد. بعد از مرگ استاد قبلی این یکی را معلوم نیست از کجا قرض کرده بود دانشکده!

چند لحظه بعد باعث و بانی ماجرا شاد و شنگول سمت استخر آمد. خندان از جمع پرسید، چه عجب این استخر رو پر کردن. نگاهش از روی جمع گذشت و دید همه ساکت منتظر جمله ی بعدی اند، خوش تون اومد طرفو ناک اوت کردم؟ حالا همه فرصت کافی دارین درسو از اول بخونین و نمره کامل بگیرین. باز نگاهی به جمع انداخت که حالا متراکم تر شده بود. کتابش را گذاشت لبه استخر و روبه روی بقیه ایستاد، پیچوندمش. نقره داغ بشه که دیگه وقتی خودش سواد کلاس اداره کردنو نداره الکی سوال سخت نده سر امتحان. یکی از بچه ها بی حواس دستش خورد یا شاید هم به عمد، کتاب باعث و بانی را با یک حرکت انداخت تو آب. ولی هیچ کس دم نزد؛ حتا خودش. طرف این قدر شاد بود و سر از پا نمی شناخت که گویا اصلا کتابش را هم ندید. از همه ی بچه ها با دغلی تقلب گرفته بود، جلسه را به هم ریخته بود، با استاد یکی به دو کرده بود، استاد را مقصر نشان داده بود جلو چشم بازررس، حالا هم مثل کسی که چند تا جنگ را یک تنه و در ناباوری خودش برده باشد کرکری می خواند.

بچه ها اول بی توجهی کردند و او باز ادامه داد؛ یک کم پراکنده شدند و باز ادامه داد؛ از دو طرف فاصله گرفتند از او و حالا هم داشت می رفت و می نشست لبه استخر. بچه ها از دو طرف مشغول گپ و خنده بین خودشان شدند و صدایش بالاتر رفت و گفت بیاین جلوتر بگم تو اون اتاق چی گذشت... صداش رو پایین تر آورد، طرف دمش رو گذاشت رو پشتش... یکبارہ یکی از بچه ها از پشت لباسش گرفت و هلش داد و دو تا دیگه هم پاهایش را گرفتند و در ناباوری همه او را از پشت تو آب انداختند. حتا فرصت نکرد داد بزند. این سمت استخر خوشبختانه این قدر عمیق بود که همه را راضی کند .

نگو الان بیا. می بینی که کار دارم. از سه هفته پیش گفته ام که من تا آخر این ماه باید به پیپر تحویل بدم، گفته ام که بعدش مجبورم برم سمینار و یک هفته نیستم. حتی وقت تلفن کردن به مامان اینا رو ندارم. هستی؟ حواست اینجاست؟ به بازرز بزن یا به اسمایلی بفرست که بفهمم اینا رو داری می خونی... آره. همین الان ایمیل یکی از بچه های قدیمی... از همکلاسی هام اومده... درسش تموم شده و تو به شرکت بین المللی کار بهش پیشنهاد کردن. می بینی؟ مردم این طوری پیشرفت می کنند. فکر می کنی اونا زندگی و خانواده ندارن؟ فرق شون با من و تو اینه که بهم سنجاق نیستند. هر کدوم کار خودشونو می کنن لابه لاش هم یک وقت فرصت شه به غذایی با هم می خورن، به مهمونی با هم می رن، یا سالی به بار شاید وقتی یا شانسی پیش بیاد و با هم سفر کنن. مشکل رقابته. تو همین دانشکده ی ما استادهای از هم موضوع و کار می دزدن، که چی؟ که رزومه شون پر بشه، که موقعیت بهتر گیرشون بیاد. که راحت تر پول بزنن به جیب، که از گردونه بیرون نیفتن. حالا فکر کن یکی مثل من و تو سر نیم ساعت پیاده روی اونم تو این هوای سرد چک و چونه می زنه... اینجایی؟ ... بگو دوستم داری. می خوام خیالم راحت بشه بعد بشینم سر کارم. این لعنتی داره دیوونه م می کنه. پنج دفعه دیتاها رو جابه جا کردم ولی جواب اونی نیست که استاده می خواد... اینجایی؟ حواست به منه؟ آخ آخ باز داره دیر می شه. من برم بشینم سر این پیپر لعنتی... تو هم آگه رفتی بیرون به چیز گرم بیوش طوریت نشه. در رو هم خودت قفل کن من الان کارمو شروع کنم، دیگه از اتاق بیرون نمیام تا وقت شام. راستی من آف می شم که وقت کار حواسم به میل و آف لاین ها نره. خداحافظ تا وقت شام. اینم به بوس ...

دل‌مان می‌خواست پرواز کنیم. او اولین بچه‌ی فامیل بود که سوپرمن دیده بود. یک ماه تابستان زیر دارمو نشسته بودیم و او از سر صبح سوپرمن و گربه‌های اشرافی را برای من تعریف می‌کرد. نقاشی سوپرمن را هم برای من کشیده بود. من که از روی نقاشی‌اش کشیدم مدتی بی‌حرف نگاهم کرد و بعد با احتیاط گفت، تو خونه‌ی ما مجازات دروغگو اینه که مامان رو زبونش فلفل می‌ریزه. من اولین بار بود می‌شنیدم چنین مجازاتی تو یک‌خانه ممکنه وجود داشته باشه، درد داره؟ نگاهش را سمت نقاشی خودش کرد، درد؟! می‌سوزه. خفه می‌کنه. تا یک هفته باید آب بخوری که یادت نره چه کار زشتی کردی! من ترسیده بودم و از صرافت کشیدن بال افتاده بودم، ولی ما که الان مجبور نیستیم دروغ بگیریم. نقاشیم را گرفت تو هوا و داد زد، پس این چیه؟ تو که گفتی فیلمو ندیدی! چندوقتی گذشت تا حرفم را باور کند. دوباره که آشتی شدیم گفت بیا سوپرمن شیم. گفتم، نمی‌شیم. حرف مادرم را زده بودم. داشت لباس‌ها را روی بند پهن می‌کرد و من پرسیدم، چه جور می‌شه سوپرمن شد. مادر دستش را با پیشبندش خشک کرد، سوپرمن واقعی؟ خب خیلی باید تلاش کرد. باید شهامت داشت و کار کرد. گفتم، یه ملافه به من قرض می‌دی؟ دم موهام را از دو طرف کشید، بی‌ملافه هم می‌شه سوپرمن شد. بریم کتابمونو بخونیم.

فیلم‌های تازه‌ای را که او برایم تعریف می‌کرد، همه را از بر می‌شدم و برای بچه‌های دیگر تعریف می‌کردم. اما سوپرمن فیلم خودمان دوتا بود. آنقدر برایم تعریف کرده بود که من از خودش جلو می‌زدم. تا این که بعد از یک هفته مسافرت دوباره به خانه‌شان رفتم. پایش در گچ بود و در رختخواب خوابیده بود، درد داره؟... آره ولی ارزششو داشت. رو گچ پاهاش با احتیاط دست کشیدم، از طبقه‌ی چندم؟ تو باغچه؟ به سقف خیره شد، چهارم. رو زمین... مادرش با بشقاب کیک تو آمد، نه عزیزم. از طبقه دوم روی پشه بند انداخته خودشو! کیک را جلو من گذاشت و چشمکی به من زد، فلفل هم داریم. کی می‌خواد؟

## (پنجاه و چهار) عکس یادگاری

اینجا پنج سالم است. چشم هام هنوز خیسند. همیشه در خانه ی ما حرف از خوبی های همسایه کناری بود. این که چه مردمان شریفی هستند. چقدر محترم اند. چقدر هم تمیز و پاکیزه اند. ولی نمی دانم چرا هیچ وقت نه ما می رفتیم خانه ی آن ها و نه آنها می آمدند خانه ی ما. پدرم به من و دختردایی ها گفته بود اگر چیزی به شما تعارف کردند تشکر کنید و نگیرید. خوب البته طبیعی بود. آدم وقتی با کسی رفت و آمد ندارد چرا باید ازشان چیزی قبول کند؟

اما آن روز ماجرا رفت و آمد نبود. کسی هم من را دعوت نکرده بود خانه ی مهندس که همان همسایه کناری باشد. بچه هاشان هم از من و دختردایی ها بزرگ تر بودند. فقط گه گاه که از جلو باغ شان رد می شدیم دزدکی دید می زدیم ببینیم خانه شان چقدر با خانه ی ما فرق دارد. آن روز ما مهمان داشتیم و یکی از دختردایی ها تب کرده بود و آن یکی هم سر ظهر خوابیده بود. من طناب بازی می کردم و تو باغ سمت در جلو می رفتم. از لای نرده ها چشم خورد به یک سگ بزرگ سفید. سرش سمت نرده ی در آمد. طناب را روی زمین می کشیدم و نگاهی به پشت سر می انداختم. کسی را سمت ساختمان نمی دیدم. از لای در با احتیاط دست دراز کردم و سگ را لمس کردم. نه پارس کرد نه خودش را عقب کشید. از لای در خودم را به بیرون از باغ سر دادم و رفتم کنار سگ. پسر همسایه کناری آمد، دوستش داری؟ تازه آوردیمش اینجا. بلند شدم و دستم لای موهای سگ بود، پیش شما می مونه؟ مال خودتونه؟ گفت می ماند و از خانه ی خاله ش آورده بودندش. سگ آرام آرام دور شد و رفت تو راه سنگ فرش باغ. داشتم می رفتم دنبالش که یاد حرف پدرم افتادم. سگ دوید سمت پسر همسایه. فکر کردم یادم می ماند که چیزی نگیرم. به پشت سرم نگاه می کردم و به پله های جلو ساختمان نزدیک تر می شدم. سگ تو ساختمان رفت. زن مهربانی سرش را از لای پنجره بیرون آورد، بیا تو عزیزم. بیا با بانی بازی کن. از در که وارد شدم خانه شان بوی شکلات می داد. بانی کنار پای پسر همسایه ایستاده بود. زن همسایه جلو آمد و یک بشقاب سمت من گرفت، دوستش داری؟ خیلی سگ آروم و خوبیه. پیش ما می مونه. از این بیسکویت های شکلاتی بردار. یک چشمم به بیسکویت ها بود و یک چشمم به سگ. یک بیسکویت برداشتم و رفتم پیش سگ. باز دستم را بردم لای موهایش. سرش را آورد سمت بیسکویت و بو کشید. بیسکویت را عقب کشیدم. همه خندیدند. یاد پدرم افتادم. خواستم بیسکویت را بگذارم روی میز دیدم دختر همسایه برایم یک لیوان آب میوه آورد، چه خوب اینجا اومدی. آب میوه رو بخور. خیلی خوشمزه است. بیسکویت را گذاشتم روی میز پیش بانی. یک کم از آب میوه مزه مزه کردم. یکباره در خانه باز شد و مهندس تو آمد، تو اینجایی؟ مامان بابا دنبال تو اند. زن همسایه جلو آمد، با بانی تو آمده. خیلی بانمکه. بگو الان آبمیوه ش رو می خوره و میاد. زود آب میوه را سر کشیدم و بیرون رفتم... بازم بیا! بیا با هم بازی کنید.

پدرم عصبانی بود. خیلی عصبانی. همه جا آرام که شد دایی من و دختردایی سالم را برداشت و گفت، ما می ریم یک کم می گردیم. کنار کیوسک بستنی فروشی ایستادیم و بستنی خوردیم. بعد از ما دوتا تک تک عکس گرفت. عکس یادگاری.

## (پنجاه و پنج) لوکوموتیوران

فرشته آرالم روی کتیبه تخت نشست و بأش را بی صداا بست؛ پا روی پا انداخت و نگاهی به دورو برش در اتاق کرد. پسرک پنج ساله بی هوش و بی رمق بالاخره خوابش برده بود. مژه های بلند و بورش مثل بال پروانه روی هم می زد. تندتر از نفس های عمیق اش. فرشته سرش را بلند کرد، با حرکت یک دست پرده را از روی پنجره جمع کرد که نور بیرون به داخل اتاق بتابد. چراغ های جلو پنجره تا پایین پای تخت روی زمین می تابید. ترن بازی گردد و خط خط زیر نور معلوم شد. فرشته تکانی به خودش داد، پرده دوباره روی پنجره افتاد و اتاق دوباره تاریک شد. فقط پسریچه را می دید که خوابیده. بقیه اتاق غرق در تاریکی بود. فرشته پرده را دوباره کنار زد و نور باز در اتاق ریخت و ترن باز پیدا شد. این بار توله سگ سفیدی کنار قطار بود. همه چیز ساکت و بی حرکت بود. همه انگار با پسریچه به خواب رفته بودند و حالا نفس های عمیق شان هموزن هم بالا و پایین می شد. مثل مژه های پسریچه. کنجکای فرشته بی قرارش کرده بود. می خواست ببیند درون لوکوموتیو راننده ای هم هست یا قطار کنترلی است. باز تکانی به خودش داد و سرش را جلوتر آورد و این بار پرده را سفت با نک انگشتانش نگه داشت. قطار لوکوموتیوران نداشت. فقط یک ماشین با شیشه دودی بود. چه حیف. فرشته دهن دره ای کرد و به پرده و بعد به پنجره تکیه داد. تنها نقطه های فسفری ساعت دیواری را می شد دید و مژه های پسریچه را. نگاهی به ساعت انداخت، هنوز هشت ساعت دیگر تا روشن شدن هوا باقی مانده بود.